



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

اسم رمان شروعی همراه باعشق

اسم نویسنده الیکا

کاربر رمان های عاشقانه علی غلامی

مقدمه.

شروع میکنم شروع میکنم زندگم رو از اول با عشقی پاک

خلاصه.

الیکا دختری شیطونه که به خاطر اشتباهاتش همه اونو یه بدکاره * میدونن و مقصر این موضوع هم پدرشه اون به خاطر اذیت های پسر خالش برای ازدواج تصمیم میگیره خونه مجردی بگیره اما اونجا هم اذیت هایی از طرف پسر خالش میشه که اونو میترسونه

بیخیالش شدمو رفتم داخل بابای نیلا بهم گفت دختر عزیزشون زیر قولش زده و رفته برا کارش وسیله بگیره خیلی حرم گرفت از این کار نیلا از اونجا اومدم بیرون چشمم خورد به اون دوتا پسر گفتم بزار ببینم چی میشه امتحانش می کنم ببینم چی میشه رفتم جلو رو به پسر و گفتم

-ببخشید اقایون می تونم باهاتون صحبت کنم

یکی از اونا با لبخند ارومی گفت

-بله بفرمایید

شروعی همراه باعشق

-میشه بریم داخل ماشینم

با تعجب به هم نگاه کردند و یکی از اونا گفت

-بریم و

را ماشینو بهشون نشون دادم هر دوسوار شدن منم سوار شدم شروع کردم به حرف زدن

-شما دنبال یه خونه میگردید درسته

-بله چطور

-من حاضرم یه خونه بزرگ با تمام امکانات تو بهترین نقطه شهر بهتون بدم

با تعجب بهم نگاه میکرد ولی اون یکی با پوزخندی گفت

-بعد به جای این چی از ما می خواهید

برگشتم سمتش و گفتم

-اون خونه مال منه من اونجا تنها زندگی میکنم وکسایی هستن که بخوان منو بترسونن برای همین

از شما می خوام که همراه من توی اون خونه بزرگ زندگی کنید

-با شما

-مشکلش چیه

-هیچی فقط باید فکر کنیم

خواستن پیاده بشن که زود شمارمو نوشتمو گرفتم جلوش

-تا امشب تاامشب وقت دارید

-باش فعلا خداحافظ

بعدم برگشت سمت پسر پروهه وگفت

-مهیار بریم دیگه

باهم از ماشین پیاده شدن منم راه افتادم سمت بازار می خوام بدون نیلا برم خرید خوش بگذرونم تو راه به فکر اون دوتا پسر بودم واقعا دلم می خواست بیان پیشم تا دیگه از اون ارشام مریض نترسم تا به خودم اومدم جلوی پاساژ بودم پیاده شدمو راه افتادم کلی لباس خریدم چندتا هم مانتو و شال دیگه خیلی خسته شده بودم رفتم یه غذایی بخورم داخل یه رستوران شدمو کباب سفارش دادم از اول تا آخر که نشسته بودم زیر نظر چندتا پسر که سر یه میز نشسته بودن بودم اصلا نفهمیدم چی خوردم زود از اونجا اومدم بیرون جلو ماشینم بودم ولی این دیوونه ها نگاهش میکردم نه ماشینو ول کن می خوام پیاده روی کنم راه افتادم اروم اروم قدم میزدم با صدای قهقهه ای به خودم اومدم چهار پنج قدم جلو تر چندتا پسر نشسته بودنو این دیوونه ها قهقهه میزدند خیلی عادی خواستم مسیرو عوض کنم برم اونور خیابون ولی نشد ازشون زیاد دورشم چون زیاد بهم نزدیک بودن خواستم از کنارشون رد شم که یکیشون دستمو گرفت بلند شد جلوم وایساد

-خانوم خانوما کجا میری برسونمت

-شما دستمو ول کن بقیش پیش کش

دستمو بدتر فشار داد که اخم در اومد بدجور حرم گرفت که گوشیم زنگ خورد بدون توجه به اونا با ذوق جواب دادم

-سلام

-شما

- امروز یه پیشنهادی به منو دوستم دادید

با ذوق گفتم

-خب میاید

خنده ای کردو گفت

-اره ولی یه سوال دارم ازتون

-بفرمایید

باحرس به پسره روبه روم خیره شدمو گفتم

-تو خیابونم

-اها پس ما از کی بیایم خونمون

-همین امشب بهتون ادرسو پیامک میکنم

-نمی خواد الان دارم میبینمتون

-ینی چی

-ینی این که الان نزدیکتونممزاحمتون شدن

-نه ینی

- اهان فهمیدم پس مزاحم شدن

بعدم قط کرد ولی صداشو از پشت این پسره شنیدم

-اهای اقا چیکار داری دختر مردمو

بهش خیره شده بودمو حرفاش تو سرم میپیچید

-ببین دختر جون اگه تو بامن ازدواج نکنی هیچ کس دیگه هم پا پیش نمی زاره اره شاید کسایی

هم برای پولات بیان

پسره پرو انگار خودش برای چی پا پیش گذاشته بود پسره پرو راس راس وایساده تو چشمم زل زده

میگه من تورو نمی خوام من فقط می خوام اون کارخونه رو اداره کنم خیلی حرسم میگرفت لبخند

ارومی زدمو گفتم

-ببین پسر خوب من که قرار نیس با تو ازدواج کنم پس دیگه حرف اضافه نزن

بعدم بلند شدمو از کافی شاپ زدم بیرون سوار ماشین خوشگلم شدمو تا شب تو خیابونا میچرخیدم

اخرشم تصمیم گرفتم یه خونه از بابا بگیرمو توش زندگی کنم تا از شر ارشام (پسر خالش) راحتشم

رسیدم خونه ماشینو بردم تو پارکینگ وازش پیاده شدم اروم وارد خونه شدمو رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم رفتم تو پذیرایی نشستم رو به رو ی بابا و رو بهش گفتم

-بابا می تونم باهاتون حرف بزنم

فقط سرشو بالا آورد شروع کردم

-من یه خونه مجردی می خوام فقط برا خودم

-خوب برو از تو اتاقم یکی از اون پولارو بر دار

یهو شراره خانم (زن باباش) پرید وسط حرفمون

-عزیزم خودت پاشو یکی از کلیدای خونه کوچیکارو بهش بده دیگه

با لبخندی که حرس شراره رو در میاورد بهش نگاه کردم گفتم

-من یه خونه بزرگ می خوام نه کوچیک

بابام گفت

-باش من فردا خودم میذارمش تو اتاقت

باخوشحالی بلند شدم گفتم

-ممنون من دیگه میرم بخوابم

بعدم را افتادم سمت اتاقم با فکر کردن به اتفاقات زندگیم خوابم بردصبح که چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم کلید و ریموت بودش باخ شحالی بلند شدمو پریدم تو دستشویی دستو صورتمو شستم رفتم لباسامو جمع کردم و لوازمی که نیاز داشتم بعدم بدون هیچ صبحانه یا حرفی راه افتادم سمت پارکینگ سوار ماشینم شدمو از روی کاغذی که روی ریموت نوشته شده بود ادرسو خندمو به سمت خونه خوشگلم راه افتادم هه هالا خوبه هنوز ندیده بودم خونه رو و این جوری بهش میگفتم وقتی به خونه رسیدم زود ماشینو تو پارکینگش پارک کردم راه افتادم وقتی به خونه خوشگلم رسیدم درو باز کردم خونه خیلی خوشگلی بود والبته خیلی هم بزرگ فقط چهارتا اتاق خواب داشتش کلاست قهوه ای داشت خوشم میومد از اونجا رفتم لباسامو گذاشتم تو اتاقمو وشروع کردم یکم تمیز کردن

اونجا اخه خیلی گردوخاک نشسته بود کاش یه نفر بود کمکم کنه بالاخره تموم شد نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ بود دلم گرفته بود رفتم سمت پنجره و پنجره رو باز کردم به بیرون که خیره شدم اول خندم گرفت که یه پیامکی روی گوشیم اومد شماره ناشناس بودش نوشته بود

-اومدم خانوم کوچولوی من بهت گفته بودم هرجا تو باشی منم هستم

نگاهی به خیابون انداختم یه پسر نشسته بود صورتش کامل پوشیده بود با دیدن پیامک بدجور ترسیدم براهمین خیلی زود لباسامو پوشیدمو کلیدامو برداشتمو از خونه زدم بیرون زود سوار ماشین شدمو راه افتادم هالا کجا باید برم هرجا هرجا غیراز اینجا به نیلا (دوستش) زنگ زدمو گفتم شب پیش اون هستمرسیدم به خونشون در زدم نیلا درو باز کرد به همه سلام دادمو رفتم داخل اتاق نیلا خداروشکر نیلا هم مثل من تک فرزند بود پخش شدم رو تخت نیلا بهم گفته بود می تونم رو این تخت بخوابم راستی من الیکام بیست سالمه یه هرزه هه با فکر به اتفاقاتی که افتاده بود خواب رفتمصبح بدون هیچ صبحانه ای باخجالت از خونشون زدم بیرون با نیلا قرار گذاشتم که برم املاکی باباش (محل کار پدر نیلا) دنبالش تا باهم بریم خریدالان جلو املاکی بابای نیلام راه افتادم سمتش وقتی داخل شدم متوجه دوتا پسر تقریبا بیست ساله شدم که می خواستن یه خونه بگیرنو باهم توش زندگی کنم یهو یه فکری به سرم زد اینکه اونا بامن زندگی کنن از اینکه برام غیرتی شده بودن یجوری شدم اما یکم که فکر کردم نه خیلی هم خوشحال شدم چون تاهالا کسی برام غیرتی نشده بود برادر که نداشتم پدرمم که هیچ وقت پیشم نبود سرش با شراره جونش گرم بود بهمون نزدیک شدن پسره گفت

-به تو چه ربطی داره

خوست بزنه تو صورت پسره که دوستش دستشو گرفتو گفت

-سروش جان اروم باش

که همون موقع گشت پلیس از راه رسید جلومون وایسادن یه نگاهی به من بعدم به بقیه پسرا پلیسه گفت

-این دختر چه ن

سروش پرید وسط حرفشو گفت

-اها.....بهتره برید سر خونه زندگیتون اینجا هم دعواراه نندازید

سروش گفت

-باشه مامیریم بیا مهیار جان

بعدم با چشم برای پسرا خطو نشون میکشید خندم گرفت

-شما همیشه تااین موقع شب بیرونید

-نه همیشه بعضی وقتا

مهیاری نگاهی بهم کردو گفت

-برای چی تنها

-هه به نظرتون با کی بیرون برم نه خواهری دارم نه برادری همش یه دونه دوست دارم

با ابرو های بالاپریده گفت

-یه دونه

-هه چرا تعجب وقتی همه بدبخت ترین و بدترین ادم میدوننت فقط یه نفر میدونه تو اینی که

همه میگن نیستی دیگه باید چیکار کرد

اول ناراحت اما بعد مهربون بهم خیره شدو گفت

-از این به بعد خودم هستم باهم میریم بیرون اصلا هر شب میریم پیاده روی

خیلی خوشحال شدم دستامو بهم کوبیدمو گفتم

-واقعا

خنده کوتاهی کردو گفت

-معلومه

سروش تا اون موقع ساکت به ما دوتا نگاه میکرد

-شما وسیله ای ندارید

-چرا ولی امروز نمیاریم وسیله هامون رو

- ینی امشب اونجا نمی خوابید

نگاهی به سروش انداخت سروش گفت

-نمی دونم شاید یه نفر بایدیه خبری بهمون بده

-اها باش

یکم ناراحت شدم خداکنه بیان پیشم باشن سوار ماشین من شدنو راه افتادیم وقتی رسیدیم ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و.....وقتی به خونه رسیدیم درو باز کردم و همه داخل خونه شدن درو بستم و یه مبل نزدیک بهم نشستم و رو بهشون گفتم

-اینجا چهارتا اتاق داره میتونید هرکدوم یه اتاق انتخاب کنید

-باش

همه خونه رو نگاه کردن و روبه روم نشستند

-اینجا عالیه خیلی خوبه می مونیم

خوشحال گفتم

-عالیه

یهو گوشیه سروش زنگ خورد مهیار گفت

-کیه عشقتونه

سروش با عصبانیت الکی گفت

-به توچه بعدم به گوشیش جواب داد چند دقیقه بعد اومد و گفت

شروعی همراه باعشق
-ما اینجا میمونیم

-واقعا په عشقت چی

-هیچی اونم میاد اینجا

-واقعا

باتعجب گفتم

-اقایون عشق کی

مهیار باخنده گفت

-نامزد اقا سروش

-واقعا سروش نامزد داری

-چرا تعجب میکنی اره

لبخندی زدمو گفتم

-خیلی می خوام ببینمش

-اره منم می خوام زود تر باهم اشناه بشید

خوشحال گفتم

-کی میاد زن داداشم

اونم لبخندی زدو گفت

-الان میرم دنبالش

شروعی همراه باعشق
خو زود باش دیگه برو

چشم

بلند شدو رفت نگاهی به مهیار انداختمو گفتم

چیزی خوردی

اوووووووو خانوم بلدی اصلا اشپزی

از حرفش حرصم گرفت ولی خوب چیکار کنم راست میگه بلد نبودم

بله

اها خو چیا بلدی

نیمرو.....خوبه دیگه

بله عالیه

بعدم زد زیر خنده عصابمو خورد کرده بود

هالا میخوری (خبر مرگت)

اره به شرطی که خودم درست کنما

بچه پرو شرطم میزاره واسم

باشههههه

بلند شدو رفت سمت اشپز خونه

ببین خانوم خانوما نوکرت نیستما!!!!

خو چیه خودت گفתי خودم درست کنم

بله ولی تنها نهههههه

حرم گرفت بالشتک مبل که تو دستم بودو مهکم رو مبل گذاشتمو رفتم سمت اشپز خونه بهش خیره
شدم نگاهی بهم انداختو گفت

-خوشگلم

-نع..... چطور

-اونو که هستم باهمین قیافه چهارصدتا دوست دختر دارما بعدم دیدم زیاد نگاه میکنی شاید به دلت
نشسته باشم

حرسی بهش خیره شدمو گفتم

-افرین بهت بااون دوست دخترات بعدم تو به دل من بشینی اخه تو

-معلومه من مگه چمه

-چت نیس

-نمی دونم والله

دلم می خواست سرشو از تنش جدا کنم عصابم خورد بود رفتم سمت پنجره به خیابون نگاه میکردم
که بازم اون پسر رو تو خیابون دیدم که نشسته بود بدجور ترسیدم همون موقع گوشیم از تو جیبم
بود لرزید چون صداشو کم کرده بودم از جیبم با ترس درش اوردمو بهش خیره شدم

-خانومی هرچقد ادم تو اون خونه جمع کنی بازم من هستم بهت گفته بودم مال منی پس مال منی
یه قطره اشک از چشمم پایین اومد

-خانومی

بهش نگاه کردم

-چیزی شده به خاطر حرفای من ناراحت شدی

سرمو به علامت منفی تگون دادم وبه پنجره خیره شدم گریم شدت گرفت مهیار اومدکنارم و رد
نگاهمو گرفت بعدم خندیدو گفت

-نکنه این همونیه که ازش میترسی

بریده بریده گفتم

۱- ره

دوباره خندید گفت

-اخه این چیزیه که اینقدر بترسرتت

گوشیمو سمتش گرفتم گوشو گرفتم پیامارو خوند این با اونم فهمید حق داشتم واین حالمو بدتر
میکرد مهیار بهم نگاهی کردو دستمو گرفتو بردم سمت مبل نشستم اونم نشستو منو تو بغلش گرفت
گفت

-الان دیگه چرا گریه میکنی اخه الان من بغل دستتم پیشتم نترس پیشتم من

ولی من بازم گریه میکردم به خاطر پیامانه به خاطر زندگیه مسخرم کلافه دستشو فرو کرد تو موهاشو
گفت

-گریه نکن دیگه خانوم خانوما

وبازم گریه های من

-عزیز دلم گریه نکن خانومی

نگاهی به مهیار کردم دوباره گریه اونم بدجور عصابش خورد شده بود محکم منو تو بغل خودش
فشورد گفت

-ببین عزیزدلم این چیزی که داری براش گریه میکنی اصلا ارزش نداره اصلا برای چی باید به خاطر یه
پسر روانی انقدر خودتو عذاب بدی

-هه چی میگی مهیار تو مگه از زندگی من می دونی

نگاهی بهم کردو گفت

-خوب تو بگو تابدونم

بهش خیره شدم دلم دردو دل میخواست خیلی زیاد برا همین شروع کردم

-من دختر پاکی بودم باهیچ پسر دوست نمی شدم ا ما یکیشون دیوونم کرد با کاراش رفتاراش
بالاخره باهاش دوست شدم اما هیچ کس نباید می فهمید بابام خیلی ابرو داشت اگه میفهمیدن بد
میشد من هیجده سالم بود یه روز پسر بهم گفت بیا تو خونه برات یه چیزی خریدم منم از همه جا
بیخبر رفتم داخل خونش درو قفل کرد بدجور ترسیده بود خدا روشکر خونش اپارتمانی بود تایه جیغ
زدم همه اومدن نجاتم دادن به خدا خداهشده حتا دستشم به من نخورد ولی وقتی پلیسا بردنمونو
بابام اومد همه چیو فهمید همه جا پخشش کرد که من

نفس کم اوردم دیگه نمی تونستم تحمل کنم می خواستم بمیرم مهیار که تااون موقع بابته داشت
بهمن نگاه میکرد اوم گفت

-عزیزم ول کن اون موقع هارو الان رو بچسب الانتو همه چی داری همه چی باید اینارو بچسبی
همینایی که داری

ولی من داشتم دیوونه میشدم نگران بهگ خیره شدو گفت

-خوبی چیزیت که نشد ولش کن اصلا

از این که برام نگران شده بود شوری تو دلم به پا شد لبخندی زدمو گفتم

-خوبم

اونم لبخندی زدو گفت

-میگما قرار بود غذا درست کنیم اگر خانوم اجازه بدن

باخم بهش نگاه کردم و گفتم

-من باید اجازه بدم من

بهمن خیلی نزدیک شد جوری که چندسانتی صرتمون باهم فاصله داشت

-په کی باید بگه

من باید جوابشو میدادم حالا در هر حالتی که بودم

داشتم حرف میزدم * " نمی دونم چرا ولی خوشحال بودم بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم بهم نگاه کردو گفت

-ببخشید دست خودم نبود

واز خونه زد بیرون هالا اونش هیچی هویییییییی پسره خر من تا الان داشتم براچی گریه میکردم بدتو گذاشتی رفتی ای خدا چی بگم اخه ولش کن بر میگرده رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم مانتومو در اوردم بایه تونیک عوضش کردم یه شلوار تقریبا جذب هم پوشیدم موهام رو هم شونه زدمو یه دستمال سر بستم چند دقیقه بعد سروشم اومد دختری با مانتوی تقریبا بلندی واردشد تقریبا بی حجاب بود یکم از موهاشو بیرون ریخته بود سروش اومد داخل باتعجب اول به من بعد به خونه وگفت

-مهیار کجاس په

-رفت بیرو

خواست چیزی بپرسه که گفتم

-نمیدونم کجا

لبخندی زدو گفت

-باشه بیاید باهم اشنا شید ایشون همسر من سمیرا

-منم الیکام همخونه همسرتون

-خوشبختم

-منم همینطوری

با سمیرا نمیرو درست کردیم که مهیار اومد بهم خیره شد اما زود نگاهشو میگرفت همه نشستیم سر میز شام زود خوردم چون گرسنه نبودم ولی خوب خوردم سروش گفت

-منو سمیرا میریم بخوابیم

شروعی همراه باعشق

-باش کدوم اتاق رو ور میدارید

-نمی دونم یکيو انتخاب میکنیم

-باش

منتظر بودم برنو بامهیار حرف بزمن رفتن داخل که بامهیار نزدیک شدمو گفتم

چی شدی

اصلا حواسش نبود

-مهیاررررر

نگاهی بهم کردو با صدای گرفته ای گفت

جان

یکم از جوابش جاخوردم

چی شدی یهوایی

چی شدم

حرسی بهش خیره شدمو گفتم

-می خوای بازی کنی باش

از رو صندلی بلند شدم خواستم برم که دستمو گرفتی کشوندم تو بغل خودش نشوندم رو پاهاشو
محکم بغلم کرد

-خانومی چه بازی می خوای کنی

دلم می خواست جرش بدم ولی خوب داشتم پیچ میشدم وباید اول خودمو از دستش نجات بدم

-مهیاررررررر پیچ شدممم ولم کن

چشم

شروعی همراه با عشق
یکم گره دستاشو شل کرد

-الان ولم کردی دیگه

-خوب چیه دلم نمی خواد اصلا

-می خوام برم بخوام

دستاشو انداختو گفت

-واقعا

خندم گرفت گفتم

-اوهوم

خواستم بلندشم که دوباره دستمو گرفتمو گفت

-ببخشید بابت اون موضوع

بوسه ای روی گوتش نشوندمو گفتم

-اشکالی نداره پسر خوب

بعدم رفتم داخل اتاقم قلبم بدجور بی تاب میکر برای چی اخه شاید براینکه اولین بوسه رو مهیار

نمی دونم اصلا نمی خوام بهش فکر کنم ولش کن خوابیدم

صبح گیج از خواب بیدار شدم بلند شدم رفتم دستشویی دستو صورتمو شستم اومدم بیرون از اتاقم

رفتم بیرون گیج گیج بودم همینطوری رفتم سمت اشپز خونه که خوردم به یه چیزی سرمو که بالا

کردم مهیار بود

-کجا میری خانومی

نالیدم

-نمیدونم به خدا دیوونه شدم

رفتم نشستم رو مبل خندید اومد کنارم نشستو گفت

-چرا دیوونه

-په چی

-هیچی

-باش

-اوووو افرین دختر خوبی شدی

خرسی بهش خیره شدمو گفتم

-دلم خواسته

-دیگه دلت چی می خواد

لبامو جمع کردم و گفتم

-چیه خو

دوباره خندید

-سروش کجاس

-سرکاره

-تو چرا نرفتی

-دلت نمی خواس اینجا باشم

-نه خو چیه ناراحت نشو منظورم این بود که اون رفته تو چرا نرفتی

-من شب کارم

-واقعا

-اره ساعت دوازده میرم

-اها خیلی خوابم میاد

بغلم کرد

-خوبخواب

سرمو گذاشتم رو شونشو چشممو بستم با این احساس که دست یکی تو موهام فرو رفت بیدار شدم
اولین چیزی که دیدم گوشی مهیار بود خخخخ بچم داشت منچ بازی میکرد یکم سرمو تگون دادم
که فهمید بیدار شدم از بغلش اومدم بیرون

-خیلی می خوابیا

-دلم می خواد

-دعوا داری

خنده ای کردم و گفتم

-چیکار میکنی

-بازی آنلاین

-اها

بلندشدم و رفتم تو اشپز خونه

-خیلی گشتمه

-خو چیکار کنم یه چی درست کن برا منم بیار

-خدمتکارتم دیگه

-اختیار دارید خانوم

پنیرو خامه عسلو اوردم بیرون

شروعی همراه با عشق

-خو بیادیگه

-چشم چشم

اخی بچم خخخخخ بچه مردومو صاحب شدما بهش نگاه کردم دلم می خواست باهاش حرف بزنم
خو چی بگم بهش هوممممم عصابم خورد شد

-تو خوابت نمیداد

باتعجب بهم نگاه کردو گفت

-نه چرا

-خو می خوای شب بری سرکار خوابت نمی بره

-اخیییی الان دلت برا من سوخته

جاننننن برو داداش

-نوچ اصلا به جهنم

بلند شدمو رفتم تو اتاقم صداشو میشنیدم

-الیکا چی شدی چیه ناراحت شدی

دلم می خواست ناز بکشه اصلا بلده تقه ای به در زد

-میشه پیام تو

-بیا

درو باز کردو نگاهی به دورو بر کرد نگاهش رو میز ارایش موند

- این همه لوازم ارایش برا چی

-به تو چه

لبخندی زدو اومد کنارم

چرا اینجوری حرف میزنی

-چجوريه

-مثل همیشه نیس

خواستم جواب بدم که گفت

۱۰- به سه دیگه هرچی میگم جواب داری واسش

لیامو جمع کردمو بهش خیره شدم بی شعور من باهات قهرم تو اعتراض میکنی اخی

-ببین دوباره داری دیوونم میکنیا

سرمو پایین انداختم فکر کردم میشه باهاش خوش باشم می‌تونم با این یکی خوشیامو تقسیم کنم ولی نه همه دلسوزیاو تموم عزیزم گفتنش به خاطر این بود که دلش برام سوخته بوده برای زندگیم

-الکیا ایا میفهمی، جی، میگم

-مهيار حوصله ندارم برو بیرون

بہم نگاہ کردو اومد نزدیکم وبغلم کرد

-اینبار چی شده

-هیچی فقط حالم خوب نیس

-خومن که چیزی نگفتم

-میشه بری پیرون

-باش

رفت بیرون رو تخت دراز کشیدمو یه اهنگرو لبخونی میکردم نمیدونم چند دقیقه گذشت یا چندساعت که صدای داد مهیار از بیرون اومد از اتاق پریدم بیرون

-جی شدہ مہیار

بازم چیزی نگفت اه داره عصابمو خورد میکنه پسره پروه بعد چند دقیقه بلند شدمو رفتم سمت
اشپز خونه خواستم براش شربت درست کنم اما صدای در اومد حرم در اومد وای خدا جونم این چرا
اینجوریه

یه.....

ماهه که سروشو مهیار پیشم هستن با سروش خیلی خودمونی شدم دیگه بهش میگم داداشی اما
مهیار از همون شب تاحالا دیگه باهام درست حرف نزده از اون شب تاحالاولی داغونه یا بیرونه یا
اینکه تو خودشه سروشم میدونه چشه ولی نمیکه ولی الان دیگه باید بدونم نمی دونم ولی اون شب
وقتی فکر کردم دیدم دلسوزیای من یه احساسی توشه نمیدونم ولی خودم بهش میگم وابستگی هه
شاید عشق امانه ماهمونه ما فقط یه ماهه که همو میشناسیمو تو این یه ماه تقریباً دوزورشو باهم
خوب بودیم دلم می خواد بدونم مهیار چشه من اخرش باید بفهمم سروش که سرکاره مهیارم مثلاً داره
تلویزیون میبینه خو دیگه نمی دونید چقد دلم واسه حرف زدن باهاش تنگ شده راه افتادم سمتش
نشستم دقیقاً کنارش

-مهیار

فقط سرشو برگردوند بی شعور حالا دوستش که دارم ولی نه به اون جان گفتناش نه به این رفتارش
چیزی شده

-چرا باید چیزی بشه

-اخه چند وقتیته حالت خوب نیس همش درگیری من میدیدم

-چرا باید به توهم جواب پس بدم اصلاً برا چی باید زیر نظر تو باشم من به هیچ کی نیاز ندارم من
هیچکسو نمی خوام فهمیدی دیگه

-اخه چرا

همون موقع گوشیش زنگ خورد اما اول جواب منو داد

-چون منو تو هیچ ربطی بهم نداریم تو فقط صاحب خونمی همین

اصلا موندم از جوابش گوشیشو جواب داد نفهمیدم چی میگفت فقط اونجاش که مهیار وا رفتو دیدم اخرشم مثل شکست خورده ها گوشیشو گذاشت خواستم به چیزایی که بهم گفته بود جواب بدم که یهو در باز شدو سروش اومد تو یهجوری به مهیار نگاه کرد مهیارم بهش نگاه کردو رفت بیرون از رفتارشون داشتم دیوونه می شدم چندساعت بعد سروش اومد اونم خیلی حالش بدبود

-سروش یه چی میخوری بیارم

-نه الیکا جونم حالم خوب نیس فعلا

بعدم رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقمو به رفتار مهیار فکر میکردم خو شاید حالش خوب نبوده اینجوری رفتار کرده نمی دونم چجوری خوابم برد ساعت یه ربع به دوازده بیدار شدم اخی الان باید بره سرکار هیچی هم نخوابیده حوصله بیرون رو نداشتم تا صبح به مهیار فکر میکردم صبح که شد صدای در اومد اروم گوشه درو باز کردم دیدم مهیار داغون اومدو خودشو انداخت رو مبل منم رفتم دستشویی دستو صورتمو شستم ولی بازم بدجور خوابم میومد با صدای دعوا از خواب بیدار شدم از اتاق رفتم بیرو که مهیارو سروش داشتن حرف میزدن البته با صدای بلند همونجا وایسادم

-اخه سروش من چجوری می تونم اون بچه رو ولش کنم ها

-مهیار جان پیش مادرشه جای بدی نیست که

-هه اره مادری که گذاشته رفته با یکی دیگه ازدواج کرده

-مهیار اروم باش

-من هرجوری شده بچمو ازش میگیرم

باورم نمیشد واقعا مهیار ازدواج کرده یه بچه هم داره باور کردنی نیست اصلا از حرفاشون چیزی نمی فهمیدم فقط اخرش دیدم مهیار از خونه رفت بیرون سروش که تازه منو دیده بود اومد سمتم

-تو از کی اینجایی

-مهیار بچه داره

-براجی می پرسی

رفتم سمتش

-واقعا بچه داره

-اره یه بچه چهار ساله داره چطور

اصلا باورم نمی شد اصلا نشستم روی مبل سروش اومد سمتم نشست کنارم

-مهیار بایه دختر بزرگتر از خودش ازدواج کرد مهیار عاشق اون دختر بود اما اون دوشش نداش ینی بازی در آورد اونا کلا زندگی خوبی نداشتن مهیار تو نوزده سالگی با یه دختر بیستو دو ساله ازدواج کرد یه سال بعد از ازدواجشون بچه دار شدن وای هیچ وقت ذوقی که تو چشمای مهیار شب به دنیا اومدن یسنا دیدم رو فراموش نمی کنم اون خیلی خوشحال بود اما زنش هی تیکه می انداخت ولی بازم مهیار خوشحال بود زنش بعد به دنیا اومدن بچه رفت خارج بعد چندسال تلاقشو گرفتو الانم بعد یک سال اومده ولی نه واسه مهیار به خاطر اینکه می خواست ازدواج کنه الان مهیار شکسته بدجورم شکسته می خواد بچشو از دستای اون زن عوضی بکشه بیرون

بعدم بلندرشدو رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم به مهیار فکر میکردم چه زندگی داشته نمی دونم شاید از منم بدترتاساعت هشت تو اتاقم نشستمو به زندگیش فکر کردم رفتم کنار پنجره چه هوایی بود دلم می خواست اون بیرون قدم بزنم داشتم قدم میزدم که یکیو کنار برگا دیدم خیلی ترسیدم یکم بهش نزدیک شدم

-الیکا

مهیار بود رفتم کنارش نشستم

-بله

-بهت گفت نه گفت چه زندگی داشتم

-گفت اما مگه مجبوری کسیو که دوست نداره عاشقش باشی

شروعی همراه باعشق
بهم خیره شدو گفت

-تو تاحالا عاشق نشدی نه نمیدونی چه دردیہ نمی دونی

-چه دردیہ خوب یکی دیگہ رو دوست داشته باش

-یکیو دوست دارم

بهم نگاه کردوگفت

-به غیر از پریسا (زن سابقش)

به معنی واقعی شکستم اون می تونه هرکیو دوس داشته باشه غیر از من هه

-الیکا کجا تو

بہش نگاه کردم و گفتم

-خوب بہترہ پریسا رو ولش کنی بچتو بگیر با همونی کہ دوشش داری زندگی کن البتہ اگہ دوست

دارہ مہیار چشماتو باز کن ببین کی می خوادت کی نمی خواد اینجوری خیلی بہترہ

-دیگہ نمی تونم بہ کسی اعتماد کنم پریسا ہم میگفت دوسم دارہ ولی اخرش فہمیدم دوسم نداشت

فقط می خواست شر خاستگارشو از سر خودش کم کنہ ہمین

-خوب

خواستم ادامہ بدم کہ صدایی نداشت

-جواب مارو نمیدی اون وقت با پسرای مردم شبایہ جای تاریک خلوت میکنی

صدای ارشام بود (پسر خالش) خیلی ترسیدم

-تو دیگہ کی ہسی

-ببین اقا پسر من صاحب این خانومیم کہ کنارت نشسته

مہیارم بہ من نگاہی کردو گفت

-تاجایی که یادمه تو مزاحم بودی تا صاحب خودتو دسته بالا نگیر اقا پسر

بد جور ترسیده بودم مهیارم اینو فهمید برا همینم دستمو گرفتم بلند شد گفت

-پاشو بریم الیکا

-تو کی هسی که اسم دختر مردومو صدا میکنی

-من هرکی هستمو هر کاری می کنم به تو هیچ ربطی نداره

-هه چی فکر کردی

-برو بچه جون عصابم خورده سر تو خالی میکنم

-منم وایمیستم نگاهت میکنم

بعدم مهیار هجوم برد سمتش خیلی میترسیدم اگه بلایی سرش بیاد چی بعد چند دقیقه که ارشام دید داره دوتا میزنه چهارتا می خوره فرار کرد رفتم سمت مهیارو دستشو گرفتم باهم رفتیم خونه نمی دونم سروش کدوم قبرستوتید که الان نیستش نمی دونستم باید چیکار کنم رفتم دستمال براشتمو شروع کردم زخماشو پاک کردن وبهترین موقیت برای دید زدنش بود زیاد زخمی نشده بود ولی همونم یخورده عشقم از قیافه انداخته بود خیلی خوشگل بود چشماش سبز بودو پوست تقریبا سبزه ای داشت موهاشم می خورد تقریبا شرابی باشه مدل موهاش که دیگه نگو دیوونم میکرد داشتم انالیزش میکردم که یهو خیره شد بهم بسم الا غلط کردم حتما تالان اومم همین وضعیتو داشته وای ولم کن دیگه یهو محکم بغلم کرد نمی دونید تو بغلش بودن چه احساسی داشت حس آرامش همین که از دست ارشام نجاتم داده بود خیلی بوداما یکم که فکر کردم چرا باید بغلم می کرد اون که گفت من فقط صاحب خونشم

-الیکا

-بله

-اگه جای من بودی چیکار میکردی

-بااونی که دوستم داره زندگی میکردم

-ولی چجوری بفهمم دوستم داره اصلا خود تو بگو دوستم داری

از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-به من چه ربطی داره

-خوب تو اول بگو

خواستم جوابشو بدم که در باز شدو سروش اومد داخل خوشحال از رو مبل پریدم کنار سروشو گفتم

-کجا بودی

لبخندی زدو گفت

-اول تو بگو نگران شدی یا فوضول

-من که نگران تو نمی شم فوضول بهتره

-ینی اینقدر غرور مهمه که به خاطرش فوضول میشی

با حالت قهر رفتم تو اشپز خونه وگفتم

-نمی خوای بگی نگو

-باشه خواهری رفته بودم شارژر واسه گوشیم بگیرم خراب شده بود

-اها خوبه

-خدارو شکر

بعدم رفت تو اتاقش خدارو شکر زخم مهیارو ندید تو یخچال سرک کشیدم که دیدم هیچی هوشمزه

ای نداره درشو بستم که دیدم مهیار پشتشه

-چته یهویی وارد میشی

-اخه جوابمو نگرفتم

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفتو قیافشو ناز کردو گفت

-بگو دیگه

بهش نگاه کردم فقط همین

بغلم کردو گفت

-خو بگو بهم دیگه

هیچی نگفتم

-الیکا یهوویی دیوونه میشما

بازم چیزی نگفتم که خواست ببوسه منم خودمو کشیدم کنار*"

-چیکار میکنی دیوونه یهو سروش میاد

خنده ارومی کردو گفت

-خوبیاد می ترسی ازش

-نخیر خجالت میکشم اصلا ولم کن یهوویی میادش

-نوچ اول بگو بعدش ولت میکنم

-||||| مهیار اذیت نکن دیگه

-تو بگو اول

-نمی خوام

-په منم ولت نمی کنم

لبامو جمع کردم و گفتم

-خواهش

شروعی همراه باعشق
خانومی اینجوری بدتر میشما

-ولم کن

-اول بگو زود

-مهیار

-جانم

-ولم کن دیگه خواهش میکنم

بوسه ای روی گونم نشوندو ازم جدا شد

با لبخند بهش نگاه کردم که اومد سمتم اروم کنار گوشم گفت

-دیوونه میشما

بعدم دستمو گرفتیو بردم دم در که سروش اومد

-کجا میرید

-پیاده روی

بعدم درو باز کردو باهم رفتیم بیرون تو خیابون راه میرفتیم که صداش در اومد

-خوب دوستم داری یانه

اخ تازه فکر کردم تموم شد نگو شروع شد

-می خوای ولش کنیم

-نخیر باید بگی

-چرا گیر دادی به من اصلا تو بگو دوستم داری یا نه

-دارم

با بهت و ایسادمو بهش خیره شدم

-خوب چیه نکنه عاشق شدنم جرمه

فقط نگاهش میکردم باورم نمی شد اون اینو گفت اصلا باورم نمی شد با لبخند یا شایدم بشه بهش گفت خنده گفت

-خوچیه دوست دارم اصلا همونی که گفتم یکی دیگه رو غیر از پریسا دوس دارم تو بودی

واقع دوستم داشت تو دلم یه خوشی به پا شد اگه تو خیابون نبودیم میپریدم تو بغلش

-خو حالا تو بگو دوستم داری

چی بگم بهش

-خوب چجوری میتونی باور کنی راست میگم

-میفهمم چشمتو میشناسم اون شب که داشتان زندگیتو برام گفتی چشات پراز صداقت بود تو فقط بگو بگو که دوستم داری

-خوب چی بگم

-بگو اره میدونم دوستم داری فقط می خوام از زبون خودت بشنوم

سعی کردم کل صداقتمو تو چشمم بریزم

-تو که میدونی په چی میگی

با ذوق اومد نزدیکمو گفت

-خوتوهم بگو بگو که دوست دارم

من من مطمئن نبودم این یه عشقه مطمئن نبودم نمی دونستم چی بگم دستمو گرفتمو گفت باشه ولش کن اصلا شروع کرد به راه رفتن برگشتم سمتشو گفتم

-عاشقتم

شروعی همراه باعشق
برگشتو اومد سمتم دستمو گرفتو گفت

-منم همینطور

خوشحال بودم از اینکه دوستم داره باهم چندساعتی راه رفتیم زیاد حرفای مهمی هم نزدیم

-برگردیم دیگه باید برم سرکار

-همیشه شب میری سرکار

-تاچندروز دیگه درخواست دادم قراره چندروز دیگه از عصر تا شب باشم

-اینجوری بهتره

دیگه رسیده بودیم خونه خواستم از پله برم بالا که دستمو گرفتو کشید

-چیه دلت برام تنگ میشد

اخه شب که کله مرگمو گذاشتم چجوری دلم برات تنگ شه ولی خوب اون شب که تاصبح بیدار موندم
واقعا دلم برات تنگ شده بود

-ولم کن

-بگو دیگه اذیت نکن

لبخند شیطانی زدمو گفتم

-وای نگو دارم اذیت میکنم

-الیکا

-بله

-نمی خوای بگی

-نع

-باش نگو ببین من چیکار میکنم

دستم و ل کردو رفت بالا خیلی مشتاقم ببینم می خواد چیکار کنه دنبالش راه افتادم تو همین فکر بودم که رسیدم بالا و خوردم به یکی سرمو که اوردم بالا مهیار بود خوبه ترسیدم گفتم کیه حالا

-چیه خانومی ینی اینقدر فوضولی

-براجی اینو میگی

-از اونجایی که داری از فوضولی میمیری واسه اینکه بفهمی می خوام چیکار کنم

-نخیرم نمی‌میرم

-فردا میفهمی گلم

لحنش یهجوری بود اخمی کردم و گفتم

-خیلی بدی

زود رفتم تو اتاقم تا دوباره نخواستی بغلم کنه به سه نرسیده خواب رفتم از بس راه رفتم

با صدای سرو صدا از خواب بیدار شدم ساعت دوازده ونیم بود یکم گیج به ساعت نگاه میکردم اوففففف زیاد خوابیدم وای بالباس بیرونیا رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم رفتم سر کمدم یه تونیم خیلی کوتاه بایه شلوار یکم جذب پوشیدمو یه دستمال سرم پوشیدم بعدم رفتم بیرون دیوونه ها داشتن تو اشپز خونه اشپزی میکردند خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم رفتم کنارشون

-سلام بر خانوم خانومای خودم

هر دو با تعجب برگشتن بهم خیره شدن یه دونه از سوسیس هارو برداشتمو خوردم

-چیه خوش میگذشت

-چی خوش میگذشت

-اشپزی دیگه

شروعی همراه با عشق
 هردو زدن زیر خنده شروع کرد به درست کردن سوسیس تخم مرغ مهیار اومد کنار
 گشتم گفت

بہش نگاہ کردم

-نوچ اینجوری همیشه باید ادبشی

خواستم چیزی بگم که بغلم کرد

-مهیار ولم کن خواهش میکنم اره اره دلم تنگ شده بود

-الان دیگه دیره

یهو سروش برگشت بهمون نگاه کرد خواست چیزی بگه که مهیار گفت

چیه دوست دارم عشقمو بغل کنم

سرشم باچشمای چهار تا شده گفت

-عشقت

-بله حسودیت می‌شه

-باشه داداش نخورمون حالا

بعدم خیلی عادی به کارش ادامه داد محکم زدم به دستومهیارو گفتم

-یادم می‌مونه عععششششقققققمممم

با صدای ارومی اینارو گفتم اونم با صدای ارومی گفت

-چیکار می خوامی کنی عشقم

چیزی به ذهنم نرسید براهمین گفتم

بعدم از بغلش اومدم بیرونو رفتم تو اتاقم یکی دوساعتی فکر کردم ولی نفهمیدم چیکار کنم ولی باید
یه کاری میکردم بایـــــــد

-الیکا پیام تو

مهیار بود

-بیا

اومددا

اومد داخل اول نگاهی بهم انداتو نشست رو تخت بعدم لبخند شیطانی زدو گفت

-خانومی بهتره انقدر به مغزت فشار نیاری هیچ جوری نمیتونی منو

خواست ادامه بده که پریدم وسط حرفشو لبامو جمع کردم و گفتم

-عزیزم بهتره حالا حالاها صبر کنی

خمار بهم خیره شد اووووو یادم رفته بود باهات کار دارم اق مهیاری * "دادمو تاخواست بغلم کنه
پریدم بالاو رفتم از اتاق بیرون مهیار بدبختم این شکست خورده ها اومد بیرون نگاهی بهم کر منم
زبونمو بیرون کردم و نشستم پیش داداش جونیم

-سروشی چیکار میکنی داداش

-هیچی خواهر گلم تو چرا این رفیق مارو اذیت میکنی

-من ینی چی

-فکر کردی نفهمیدم الان داشتن چیکار میکردید

باچشمای چهارتا شده بهش گفتم

-سروش

-جانم

-رفیق بیا کمک کن توخو میدونی دردمو

-ها چی میگین شما

هردو خندیدنو سروش گفت

-مهیاری منو نکش داخل حرفاتون من ابرو دارما

مهیاری اومد کنارم نشستو محکم بغلم کرد گفت

-باش من خودم به حسابش میرسم

*"گفتم

-اه داشتم خفه میشدما

-دورت بگردم خانوم خوشگلم چرا خفه شی قربونت برم

تو دلم یه غوغایی به پاه شد خوشحال بهش خیره شدم محکم بغلم کردو به خودش چسبدم

-مهیاری

-جانم

-واقعا دوستم داری

-چرا باور نمیکنی بهم اعتماد نداری

-چرا ولی

-ولی چی

منم خواستم از دهنش بشنوم بااینکه یه بار گفته بود

شروعی همراه با عشق
-خو توهم بهم بگو

-خیلی دوست دارم خانومم

سرمو گذاشتم رو سینشو چشممو بستم چه حالی داشت تو بغلش بودن امیدوارم اونم اینقدر منو
دوس داشته باشه انگشتاشو فرو کرد تو موهای خوشگلم واقعا موهام خوشگل بودن بلندو یکم
بیسکوییتی میزد موهامو ناز میدردو تو حال خودش بود
نمی دونم به چی داشت فکر میکرد شاید به بچه اش

-مهیار

-جان

-داری دخملت فکر می کنی

خواست چیزی بگه که گفتم

-خوشگله بیشتر یا ناز

-هر دوش قربونش برم الهی دورش بگردم موهاش هم رنگ موهای تو بود

-خوش به حالش

با تعجب گفت

-چرا

هه چون تو دوشش داری ولی نه به خودش نمیگم پرو میشه

-همین جوری

-نوچ باید بگی و گرنه خودت می دونیو خودم

-من که نمی گم می خوای چیکار کنی

-خانوم خانوما دیوونم نکنا

-||| مهیار خو چیه نمی خوام بگم

حالا مگه غرورم میذاره بگم

-باش پس من میدونمو تو

بعدم بغلم کردو بعد چند ثانیه رو هوا بودم ترسیده چسبیزم به مهیار که اونم خندید *

-چیه خانومم چی شده

حرم گرفت

-مهیار ولم کن خواهش میکنم

لبخندی زدو گفت

-هه هر وقت دخترمو بغل میکنم همین جوری جیغ جیغ میکنه همه دخترا مثل همین

-خو چیه وایسم هر کاری خواصی کنی

-الانم هر کاری بخوام میکنم

-از بس بدی پسر بددددد

خندید گفت

-خوشگلم من بدم

-نه پس عممه

قهقهه بلندی زدو گفت

-عشق منید شما دوتا

-کدوم دوتا

-دخترم چی پس

از لحن نازش خندم گرفت ولی لامصب چه خوشگل بودا نازززرز

-اها باش عشق تو

-ناراحت شدی

-چرا باید ناراحت شم از اینکه یه دختر عشق باباش باشه فقط یکم حسودیم شد من هیچ وقت عشق بابام نبودم

لبخند تلخی زدو گفت

-هر دختری عشق باباشه حتا اگه به نظر بدترین باشه گلم

نشستو منو نشوند رو پاهاش

-یعنی بابام منو هم دوست داشتو به همه گفت کاری رو که نکردم

-دورت بگردم شاید می خواسه یه چی رو بفهمی اصلا بهش فکر نکن الیکا جونم خوشگل من

از رو پعهاش بلند شدمو خواستم به سروش چیزی بگم که دیدم نیس برگشتم طرف مهیارو گفت

-سروش کو پس

-چمدونم فکر کنم رفت بیرون

-چه بی سرو صدا

-اوهم

رفتم کنارش نشستمو با لحن خیلی نازی گفتم

-مهیاری

-جان

-الان دخترت کجاس

-پیش مامانش چطور

شروعی همراه با عشق
-می خوام ببینمش

یکم تو خودش رفت

-خو یعنی نمیذاره ببینیش

-نه میگیرمش ولی اخرش دخترمو ازش میگیرم

-اره میگیریش خوبه دیگه ناراحت نباش

-چشم خانومم

محکم بغلش کردم و بعد بلند شدم رفتم تو اتاقم بلند گفتم

-مهیاری

-جان

-میای بریم بیرون

-کجا مثلاً

-هرجا بهتر از خونس

-هرچی شما بگی بریم

-پس آماده شم باهم بریم

-آماده شو

بازوق تند تند لباسای خوشگلمو پوشیدمو پریدم از اتاق بیرون

-حاضری

-اره عشقم

راه افتادیم

شروعی همراه باعشق
-می خوای پیاده بریم

-چرا

-قدم بزنیم جالب تره هوم

-باش

-الیکا

-بله

-اگه من بمیرم چیکار میکنی

-یعنی چی

-یه سواله جواب بده

-منم می میرم

باعشق بهم خیره شد

-تو خیلی با پریسا فرق داری خیلی

تو یه پارک رو یه سکو نشسته بودیمو چرت و پرت می گفتیم که یه خانومی با یه بچه چهار پنج ساله
خیلی خوشگل و ناز اومدن جلومون

- به به اقا مهیار

مهیار چشمش برق زدو محکم دختر کوچو رو بغلش کرد

دختره هم با ذوق گفت - سلام بابایی

مهیارم گونشو بوسیدو گفت - سلام خوشگل خانوم

حتا کوچیک ترین توجه به خانومه که فکر کنم اسمش پریسا بود نکرد نشست کنار من و گفت

- نگاه کن دخترمو چقدر خوشگله

با لبخند به دختر بچه نگاه کردم

- اره خیلی نازه دخملت

خندید و گفت

- نگاه کن بابایی همه میگن خوشگلی

دختره با لحن نازی گفت

- بابایی خودشم خوشگله که

- اره باباجونم

خندیدمو گفتم

- اسمش چی بود خوشگله

- یسنا خانومی

- چه اسم خوشگلی داره

- شما چی اسمت چیه

- من اسمم الیکاس

زنه یه نگاهی بهم انداخت و رو به مهیار گفت

- حتماً اینم یکی از همون دوست دختراتن که به خاطر پولت همه کار می کنن

- نخیر ایشون همسر آینده من هستن

دختره با بهت بهم خیره شد بعد پوز خندی زد و گفت

- مطمئناً به خاطر پولت اومده جلو

- چی

- نگو که نمی دونی مهیار میلیاردره

به مهیار خیره شدم اونم رو به زنه گفت

- نخیر ایشون با تو خیلی فرق داره این بار یکیو اندازه خودم می گیرم

- هه یعنی من اندازت نبودم

- به نظرت درست بود که من با دختر کارمند شرکت بابام ازدواج می کردم

یه جوری بهمون نگاه کرد و خواست بره که مهیار گفت

- منتظر باش هرجوری شده بچمو ازت می گیرم

بعدم دستمو گرفت و گفت

- بریم خانومم

باهم راه افتادیم از اونا که دور شدیم رو به مهیار گفتم

- مهیار تو اگه پول داشتی خیلی هم داشتی پس چرا اومدی تو خونه من زندگی کنی

- خواستم بهت کمک کنم هم اینکه به دل خودم برسم

به راه رفتن ادامه دادیم که این بار اون به حرف اومد

- الیکا

- بله

اومد جلوم وایساد و گفت

- حاضری با من ازدواج کنی

نمی دونستم چی بگم اما من مهیار رو خیلی دوست داشتم

- اره

- نمی دونم

- تو شماره باباتو بده من خودم درستش می کنم

- باش

چند روزی از اون شب میگذره امروز بابام بهم زنگ زده وگفته برم کارم داره تو راه خونم

داخل امارت بزرگمون شدم جلو که رفتم شراره و بابام رو دیدم که هر دو نشسته بودن منم رفتم کنارشون نشستم و به بابام سلام کردم بابا شروع کرد به حرف زدن

- امروز قراره برات خواستگار بیاد نیازی به فکر کردن نیست من خودم تاییدش می کنم پسر یمی از دوستای قدیممه که خیلی قبولش دارم

- یعنی نباید دربارش تصمیم بگیرم اینجوری که همیشه

- نه

- اما

- الیکا حرف نزن همون باری که گذاشتم خودت برا زندگیت تصمیم بگیره بسه

بلند شدم و از اونجا زدم بیرون رفتم خونه و تو بغل مهیار زار زدم اونم بهتر از من نبود حالش بلند شد و گفت : من باید برم بیرون خداحافظ

و زود رفت بیرون هه من می خوام با کی ازدواج کنم اینکه اصلا این خیالشم نیس گوشیم زنگ خورد جواب دادم بابا بود

- گفتم امروز خواستگار میاد معلوم هس کجایی

خواستم چیزی بگم که خودش ادامه داد

- دادم به خیاط برات لباس بدوزه الان امادس خودتم زود بیا خونه

بلند شدم و خودمو خیای زود رسوندم خونه شراره دم در بود

- معلوم هس تو کجایی دختر بیا زود برو بالا تا کسی ندیدت باشه ای گفتم و رفتم بالا اما قبلش فوضولیم گل کرد ببینم اقا داماد کیه رفتم کنار دیوار وایسادم با کسی که میدیدم بدجور تعجب کردم متوجه نگاهم شد لبخندی زد و لب زد

- مال خودمی

ای خدا لعنتت کنه مهیار از صبح تاحالا داشتم گریه می کردم بی شعورrrrrrr خیلی حرس خوردم با خوشحالی پریدم تو اتاق و لباسایی که خیاط واسم دوخته بود پوشیدم وای خیلی خوشگل شده بودم از اتاق پریدم بیرون که با ارشام رو به رو شدم با اخم بهم نگاهی انداخت و گفت : چیه خوشحالی - دارم ازدواج می کنم می خوامی شب خواستگاریم گریه کنم

داشتم از کنارش رد می شدم که دستم رو گرفت و گفت : ببین خانومی خودت اصلاً مهم نیستی مهم پولایی که قراره به یه هرزه برسه منم نمی زارم

دستم از تو دستاش بیرون کشیدم و گفتم : ببین حالا که اینجور شد من بمیرم هم نمی زارم دستت به پول و مال و اموال پدرم برسه

پوزخندی زد و گفت : خواهیم دید

- درسته می بینیم

بعد یا لبخند پهن تری رفتم پایین اول سرک کشیدم و اروم وارد سالن شدم با قدم اولی که برداشتم نگاه همه به سمت من بود یه جوری شدم ولی باید این ادم میشستم یه جایی بالاخره نشستم کنار پدرم و حرف ها شروع شد اقا مهیار که از اول سرشون پایین بود اوففففف

بابا - دخترم بهتره باهم برید توی اتاق باهم حرف بزنید

- چشم

باهم راه افتادیم سمت اتاق من درو باز کردم و زود رفتم داخل اونم زود اومد داخل بعد با یه لبخندی گفت : خوشت نیومد

- نوچ

- پسر به این خوبی گیرت اومده بعد تو ازش خوشت نمیاد

- امروز که می گذره ماهم که باهم ازدواج می کنیم ولی من می مونم و تو !

خندید و گفت

- مثلاً می خوام چیکار کنی

- فکر کنم یه بار بهت نشون داده باشم

- نه نگو یعنی نمی خوام شوهرت

حرفشو قط کردم و گفتم

- نوچ

- حالا صبر کن هی نوچ نوچ بکن تا بهت بگم

خندیدم

- بلند شو بریم دیگه بسه هرچی اینجا موندیم

- اما قبلش

محکم بغلم کرد و گونم رو بوسید و رفت طرف در

- بفرمایید

از در خارج شدم و رفتم پایین بالاخره بعد از خیلی حرف زدن که هیچی شو نفهمیدم اونا رفتن و من تازه شروع می شد بدبختیم چون اقا مهیار رو تهدید کردم بلند شدم و زود از اونجا زدم بیرون در خونه رو اروم باز کردم کفشام روهم در اوردم و زود پریدم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم که یهو در اتاق باز شد و مهیار اومد تو و درو بست لبخندی زدم و گفتم : چیزی شده

هانتننتن چي ميگه اين يا خدا نكنه چيزي خورده باشه

- چیه ترسیدی

- نوچ

پیرید رو تخت و کنارم خوابید منم که نشسته بودم رو هم خوابوند

- اشکالی دارهومن امشب اینجا بخوابم

- اوهم

- مشکلش چیه اخه

- نترس خانومی کارت ندارم

- نوچ نوچ نوچ

- اه مگه دست خودته هی نوچ نوچ میکنه

بعدم محکم بغلم کرد ولی اقا مهیار من الیکا نیستم اگه تو امشب اینجا بخوابی

- مهيار ررررر

- هان چیه بزار بخوابم زیگه

- نمی خوام بخوابی بلند شو

چشماش رو باز کرد ویه نگاهی بهم انداخت و گفت

- می خوای بازی کنی باشه منم بهت نشون می دم

از رو تخت بلند شد و گفت

- می گم این تخت خیلی کوچیکه

- خوب

در یک حرکت بغلم کرد و خیلی اروم راه می رفت منم هی دست و پاه می زدم که از بغلش بیرون بیام

- اه مهیار

- جانم

- ولم کن دیگه

- نمی خواممممم چیزی میشه حالا امشب رو پیش من بخوابی

- بله

- ||||| الیکا اذیتم نکن دیگه کاریت ندارم باور کن

الان می تونستم چشمای لب ریز از صداقتشو ببینم پس دیگه خفه شدم منو گذاشت روی تخت و خودشم کنارم خوابید با صدای تق و توق بیدار شدم ترسیده نشستم رو تخت اخه سروش رفته بود پیش نامزدش الان منو مهیار تنهایییم تصمیم گرفتم از رو تخت پاشم برم ببینم کی بیرونه که یهو مهیار دستم رو گرفت

- کجا

- مهیار یهرصدایی از بیرون میاد

- یعنی چی

کنارش خوابیدم و گفتم

- من می ترسم خیلی هم می ترسم

دستشو کشید رو موهام و گفت

- عزیزم من که هستم چرا بترسی

اروم بلند شد و رفت سمت در منم پشتش حرکت کردم درو اروم باز کرد نگاهی انداختیم به این ور و اون ور ولی کسی نبود صدایی اومد

- چیزی شده

- سروش تویی ای خدا بگم چیکارت کنه

- چرا؟ چی شده؟

- باید از تو پرسید اینو

- هیچی نشده من رفتم با عشقم گشتم بعدم اومدم حالا مشکل شما چیه

مهیاری دست منو گرفت و گفت

- بیا بریم

سروش خواست حرفی بزنه که مهیار گفت

- دلم می خواد

سروش خندید و گفت

- دلت خیلی پروو

بعدم مهیار در رو بست رو تخت خوابید منم خوابیدم بهم خیره شد

- چیه

- چرا دوست داری بپری به ادم خو چیه دوست دارم نگاهت کنم نکنه این اجازه روهم ندارم

بعدم روشو برگردوند اوه یعنی قهر کرد خخخخخ نگوووووو بچه پروووووو حالا چیکار کنم

- مهیار

- هان

- برگرد

- نمی خوام

- اه ناز نکن کارت دارم

برگشت ستم هین که * " بهم خیره شد و اروم گونم رو بوسید و محک بغلم کرد و خوابید

صبح زودتر از مهیار بیدار شدم رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم هی این ور اون ور چرخیدم ولی کاری واسه انجام دادن نبود برا همین برگشتم سر جای اولم و اروم خوابیدم به سه نرسیده خوابم برد

با احساس نوازش گونم از طرف کسی چشمام رو باز کردم

- چقدر می خوابی پاشو دیگه

- باش

بلند شدم از اتاق زدم بیرون و شروع کردم یه صبحونه خوشمزه درست کردن هه همون کره رو بیرون آوردم با مربا با پنیر این از صبحونه خوشمزه من مهیار و سروش نشستن ولی من اصلا گشتم نبود رفتم تو اتاقم الان دیگه هر دو باید می رفتن سرکار من تنهایی چیکار کنم تقه ای به در خورد و در باز شد

- خانوم خانوما چیکار می کنی اینجا

- هیچی کار خواصی نمی کنم

- الیکا می ترسی

- نه

- چرا دروغ می گی

- دروغ نمی گم

- دروغه

- نخیر

- عزیزم چرا اصرار داری بگی نمی ترسی وقتی بدجور می ترسی

- خوب چون اینجوری نیست

کلافه دستشو فرو کرد تو موهایش و گفت

- باش هرچی تو بگی خانومی

اما نه من می ترسیدم بدجورم ————— وقتی سروش و مهیار رفتن منم رفتم بخوابم (خو
چیکار کنم می ترسیدم) با صدای قناریایی که توی سالن پذیرایی بودن از خواب بیدار شدم بلند شدم
این بار خیلی گشتم بود پریدم تو اشپز خونه و یه چی خوردم بعدم زود حاضر شدم برم بیرون بچرخم
بهتر از خونه نشینی بود سوار ماشینم شدم و راه افتادم یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۳ بود یکم
تو بازارا چرخ زدم حالا هم اومد بینم لباس خوشگلی نیس که نصیب من شه همین جوری می
چرخیدم که یه لباس خیلی خوشگل که زرشکی بود پیدا کردم رفتم داخل مغازه وای نه دوتا پسر
فروشنده بودن

- اقا ببخشید میشه اون لباس رو ببینم

دستم رو به سمت نشونه رفتم

- چشم

یه جوری بهم نگاه می کرد اه

- بفرمایید

- می برم

اه بد شانس داشتم از دستشون راحت می شدم که گوشیم زنگ خورد اونم که مثلاً لباسو تا می کرد
گوشیم رو جواب دادم مهیار بود

- سلام کجایی

- من بیرونم چیه دلت برام شده

بعدم تک خنده ای کردم

- بله دلم برات تنگ شده برگشتم خونه

- خوب ببین پسر خوبی باش خونه رو بهم نریز تابیا

- چشم فقط زود بیا که خیلی گشمنه

- چشم حتماً

بعدم گوشی رو قط کردم و پول لباس رو حساب کردم وقتی می خوتست پلاستیک لباس رو بهم بده
یه شماره انداخت داخلش حرم گرفت ولی کاری نمی تونستم بکنم از اونجا اومدم بیرون و تند رفتم
سمت خونه

رسیدم خونه مهیار ولو شده بود رو مبل رفتم کنارش نشستم و گفتم

- چرا زود برگشتی

نگاهی بهم کرد و گفت

- ناراحتی برم

- نه ولی خوب زود اومدی دیگه

- الیکا خیلی دلم برات تنگ شده بود میای بغلم

خندم گرفت از نوع حرف زدنش کنارش نشستم که بغلم کرد

- من صبح دیدمت بدتو الان دلت برام تنگ شده بود

- اوهم امروز ادمایی رو دیدم که تو از اونا خیلی بهتری تکی خانومم

- کجا بودی مگه سرکار نرفتی

- نه

- چرا

- رفتم برا کارای یسنا می خوام بیارمش پیش خودم

دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم سرم رو گذاشتم رو سینهش و اروم خوابیدم با احساس نوازش کسی
روی موهام چشمام رو باز کردم که مهیار گفت

- بیدار شدی خانومی

- اوهم

- چقدر می خوابی

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد ور داشتمش و جواب دادم

بابا- الو ببین امروز یه مهمونی کوچولو داریم باید توهم باشی دیگه بهونه هم نیار

بعدم قط کرد چقدر من حرف زدم

- کی بود

- بابام

- چی می گفت

- باید برم مهمونی امشب چ ا انقدر دیر خبر میدی اخهههههههه

خندید و گفت

- یه چی بگم

- چی بگو

چون سرت شلوغه تا شب اینو میگما قول میدی بگی باشه

- اره

بدجور فوضولیم گل کرده بود چرا مهیار این بچه ها شده

- من امشب کنارت بخوابم

- براجی

- چون دوس دارم

بعدم بلند شد رفت بچه پرو منم رفتم تو اتاقم که حاضرشم یه لباس یاسی رنگ و یه شال یاسی رنگ پوشیدم و یکم هم ارایش من خوشگل هستم به ارایش نیازی ندارماز اتاق رفتم بیرون و عز خونه هم زدم بیرون و سوار ماشین خوشگلم شدم چون بهم نگفت کی شروع میشه مجبورم الان راه بیوفتم

رسیدم اونجا از ماشین پیاده شدم و داخل امارت شدم هوممممم من که قرار نیست اینجا کاری رو انجام بدم حتما ممکنه بهم توهین هم بکنن پس برای چی اومدم اینجا حرسم گرفت خدارو شکر هنوز هیچ کی نیومده بود رو یه مبل ولو شدم که صدای یه نفر اومد

- به به خانوم خانوما

این ادم نشستم و گفتم

- که چی

بعدگ بلند شدم و رفتم تو اتاقم هنو اتاقمه دیگه اه اه که بازم پاشد اومد تو اتاقم دوباره بغلم نشست و گفت

- خیلی باید مراقب خودت باشی عروسکا زود خورده می شن

حولش دادم اونور ولی اوم با خنده بغلم کرد انگار خوشش میومد از اذیت شدنم به زور خودم رو ارزش جدا کردم و از اتاق زدم بیرون اه حالا دیگه سالن پر شده بود اخه به این زودی رفتم رو یه مبل نشستم و مشغول خوردن شدم یه دسته از دخترا که بیشترشون دختر عمو دختر عمه هام بودن داشتن با نگاه به من یه چیزایی می گفتن هوم من که بعد اون اتفاق دیگه هیچ وقت با اونا حرف نزدم یعنی اونا ولم کردن رفتن ولش اصلا گوشیم زنگ خورد و داشتمش مهیار بود

- جانم

- خانومم کی بر میگردی

- نمی دونم ولی دام می خواد زود برگردم زوددددد

- باشه عزیزم ولی زودددد برگرد

- باش

یعدم قط کرد یعنی می خواست همینو بگه چمیدونم دختر عمم اومد کنارم نشست

- به نظر من تو نباید به این مهمونی میومدی اخه اینجا جای تو نیس

- ولی به نظر من اینجا خونه بابامه و هر وقت بخوام می تونم بیام و برم

- هه حالا چه خونه بابات چه خونه هر کسی تو نباید کنار ما باشی

- اتفاقاً تو نباید کنار من باشی اخه اندازه من نیستی من اونقدری پول دارم که عشقت افتاده دنبالم (ارشام)

- هه بدبخت بیچاره اون فقط به خاطر پولته

- نه بابا منم دارم همینو میگم من اونقدر پول دارم که عشقتو ازت بگیرم اما تو چی هه آسو پاس

بعدم خنده ای کردم و از کنارش بلند شدم انقدر حرفای دیگه ای وقتی داشتم از کنار عمه ها و عموهام شنیدم که نگو بدجور ح سم گرفت با عمم هم دهن به دهن شدم بعدم اون بهم گفت هرزه و من زدم به چاک سوار ماشینم شدم خیلی زود رسیدم خونه رفتم تو مهیار داشت فیلم می دید با دیدن من یه خورده هول شد اخه حقم داشت خیلی تو ماشین گریه کردم رفتم کنارش نشستم و خودم رو تو بغلش جا کردم اونم بغلم کرد و گفت

- چی شده خانومم چرا گریه کردی

سروشم اومد بالا سرم و گفت

- الیکا چیزی شده

نمی درنم چرا ولی سروش رفت تو اتاق شاید مهیار بهش گفته سرم رو آورد بالا و اشکام رو پاک کرد

- بهم بگو ببینم چی شده بعد

همه ماجرا رو برایش گفتم اونم یه جوری شده بودکلی دلداریم داد اخرم بغلم کرد بردم تواتاق و گفت

- من تا ده دقیقه دیگه میام می خوام بخوابم زود لباساتو عوض کن

تا رفت بیرون تند تند لباسامو عوض کردم

خواستم بخوابم که صدای در اومد رفتم ببینم کیه که دیدم مهیار دختر کوچولوش رو بغل کرده و داره بوسش می کنه راسش حسودیم شد اومد سمتم و با خوشحالی گفت

- مثل اینکه امشب از دستم راحت شدی

هومممم خوب دیگه بچش اومده من کیم دیگه رفتم تو اتاقم و به تمام اتفاقای اون مهمونی فکر می کردم که خوابم برد

با صدای سر و صدا از خواب بیدار شدم رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون مهیار داشت به دخیل کوچولوش صبحانه میداد سروشم که این همیشه در حال خوابه شاید نه ولی الان باید برن سرکار فکر کنم رفته روبه روی مهیار نشستم که لبخندی به روم زد و گفت

- صبح بخیر

- صبح بخیر

بعدم لقمه های کوچولو برای یسنا می گرفت و می گذاشت توی دهنش باز حسودیم شد یکم دیگه صبر کردم ولی نمی شد باید اینارو از هم جدا کنم رفتم کنار یسنا نشستم و گفتم

- یسنا

- بله

- می خوای بیای بغل من برات صبحونه بدم

لبخند شیرینی زد و گفت - اره

با ذوق بغلش کردم و نشوندمش رو پاهام و لقمه های کوچولوی کره و مربا رو می داشتم توی دهنش

- چرا می خوامی به من صبحونه بدی

- چون تو خوشگلی

- شما به همه ادمای خوشگل صبحونه می دید

- اره

مهیار که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد

- بابایی دروغ میگه

برگشتم سمتش و گفتم

- چرا

- مگه من خوشگل نیستم پس چرا برا من صبحونه نمی دی

نه بابا الان حسودی کرد یه لکجه یه خورده بزرگ اندازه مهیار درست کردم و دادم دستش یسنا که

سرش بی کلا مونده بود گفت - پس من چی

- چشم برا شماهم میدم

چندتا که خورد اروم گونم رو بوسید و گفت

- مرسی خیلی خوشمزه بود

اصلا اون لحظه خوردنی شده بود من به مهیار رحم کردم فقط بچشو بغل کردم

- قبول نیس من چی منم می خوام

برگشتم سمت مهیار با تعجب نگاهش کردم اخه جلو بچه خوزشم فهمید نمی شه سرشو انداخت

پایین و گفت

- باش

- مهیار من از یسنا مواضبت می کنما

- باش

- چیزی شده

- نه

رفتم سمتش و گونش رو بوسیدم این بچه ها می مونه اونم خوشحال رفت سرکار حالا من موندم با
یه بچه خیلی خوشگل

- یسنا جونی اول می خوابیم بعد می ریم پارک بعد می خریدم بعدشم میایم خونه باشه

- باش

بغلش کردم و رفتم تو اتاق خودم و کنار خودم خوابوندمش محکم بغلش کردم که اینور اونور نره
چشمم رو بستم و زود خوابم برد—— با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم زود جوابش دادم
تا یسنا بیدار نشه

- بله

- خواب بودی

- اوهم

- یسنا چی

- اونم خوابه

- به نظرت زیاد نمی خوابین

- نع خداحافظ

بعدم گوشی رو گذاشتم یسنا رو بیدار کردم و حاضر شدم اون که حاضر بود راه افتادیم سمت پارک
یسنا داشت بازی می کرد منم تو فکر و خیال خودم بودم که صدای یسنا اومد

- خاله خاله

بهش که نگاه کردم همسر قبلیه مهیار کنار یسنا وایساده بود تند رفتم سمتشون و یسنا رو بغل کریم و گفتم

- عزیزم بهتره بریم دیگه

بعدم راه افتادم این زنه هم پشت سرم میومد و وز وز می کرد

- خانوم وایسا خانوم خواهش می کنم وایسا

وایسادم و برگشتم سمتش

- بله

- اگه بچمو ببری مهیار دیگه نمی زاره ببینمش اون خیلی کینه ایه

- مگه تو می داشتی بچش رو ببینه که الان این چیزارو می خوای

داشتم باهاش بحث می کردم که ارشام پیداش شد ترسیدم طرف اونو بگیره نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت

- برو خونه دختر خاله زود باش

زنه نگاهی به ارشام کرد و گفت

- یعنی چی بچم رو بدید

رفتم تو خونه ارشام هم اومد یسنا از اول تا اخر دعوا هیچی نگفت حتا نگفت می خوام مادرم رو ببینم به مهیار خبر دادم و برای ارشام یه اب پرتقال ارودم که همون موقع مهیار اومد داخل من و ارشام خیلی بهم نزدیک بودیم ارشام بلند شد و رفت مهیار اومد سمتم و گفت

- فکر نمی مردم تمام حرفایی که می زدن دربارت درست باشه

بغضی تو گلوم بود دویدم رفتم تو اتاقم

خیلی حالم بد بود چون سر هیچ و پوچ قضاوت شده بودم دلمرمی خواست بکشمش بد جوری حرم گرفته بود تقه ای به دو خورد چشمام رو باز کردم هیچ جوابی ندادم که صدای سروش اومد

شروعی همراه با عشق
- الیکا چی شدی

درو باز کردم و برایش تو ضیح دادم خیلی باهام حرف زد آخرشم دست خالی رفت بیرون این مسائل
رو ول کردم و خوابیدم

اخیش الان دیگه مهیار سرکاره با خیال راحت رفتم بیرون

- سلام

سروش بهم نگاهی کرد و بالبخند گفت

- سلام بیا بشین صبحونه بخور

- چشم

خنده ای کرد و گفت

- میگن یکی سلام گرگ بی طگع نیس یکی چشم گفتن دخترا

بهش خیره شدم و گفت

- خوب معلومه اشتباه می گن دیگه

- بله حتما این طوره

در اتاق مهیار باز شد و یسنا اومد بیرون تا من رو دید دیوود اومد بغلم بغلش کردم بوسیدمش

- صبح بخیر خانومی

- صبح شماهم بخیر

- عزیزم برو دست و صورتت رو بشور بعد بیا صبحونه بخور

- چشم خاله جون

رفت سمت دستشویی

- الیکا می دونی این بچه اصلا رابطه خوبی با مادرش نداره ولی با تو خیلی راحت

یسنا اومد کنارم وایساد منم نشوندمش رو پاهام و لقمه های کوچولو رو گذاشتم توی دهنش خوشم
میومد از این کار

- خاله

- جانم عزیزم

- شما با بابام قهری

- نه چطور

- اخه دیروز چرا پس اینجوری کردید

- چجوری

- همین رفتید تو اتاقتون درو هم محکم بستید

- عزیز دلم تو بهش فکر نکن باش

- باش

- عمو

سروش لبخندی زد و گفت

- بعله

- میشه امروز بریم باهم پارک

- چشم زود صبحونتو بخور یکم دیگه بگذره بعد میریم باشه

- چشم

خنده ای کردم و گفتم

- سروش تو نباید می رفتی سرکار

- امروز نه

- اها

غذاشون که تموم شد صرفارو جمع کردم و رفتم توی اتاقم خوابیدم انقدر خوابم میومد زود خواب رفتم

دستی روی گونه هام کشیده شد چشمام رو باز کردم مهیار بالا سرم بود

- بیدار شدی عشقم

جوابی ندادم

- الیکا

بازم جوابی ندادم

- خانومی خواهش میکنم جواب بده خوب

- چی بگم

- ناراحتی

- هه سوال مسخره ایه

بغلم کرد و گفت

- خوب یه لحظه باهام دیدمتون عصبانی شدم

- عصانیتت رو باید سر من خالی می کردی وقتی هیچ کاری نکردم

- باشه دیگه ببخشید راستی پدرم زنگ زد گفت امشب بریم واسه معلوم کردن عقد و عروسی

هیچ جوابی ندادم باید بفهمه الکی نیس یچه پروووو

- الیکا هنوزم ناراحتی ببخشید دیگه عشقم

- الیکا

- بله

- چرا جواب نمیدی

- چون دلم نمی خواد

محکم بغلم کرد و گفت

- اما من که دلم می خواد

دلم براش سوخت بوسه ای رو پیشانیش زدم لبخندی زد و محکم تر بغلم کرد

- خیلی دوست دارم

- منم دوست دارم

بعد چند دقیقه بلند شد و رفت برا مهمونی امشب حاضر بشه چرا بابا به من خبر نداد حالا شاید
میگه

_____ هه مهیار رفت منو یسنا موندیم سروشم صبح مرخصی گرفته بود به جاش الان
باید می رفت خوب دیگه قرار نیس کسی بهم خبر بده یسنا رو بغل کردم و باهم نشستیم تلویزیون
میدیم یسنا برگشت سمتم و گفت

- خاله

- جانم

- شما قراره مامانم بشی

یکم تعجب کردم

- اره دوستم نداری

- چرا دوستون دارم ولی مامانم چی

- مامانتم میره خوب ولی میاد پیشت

بغلم کرد و گفت

- من نمی خوام مامانم برگرده می خوام با شما باشم باشه

منم بغلش کردم و گفتم

- چشم خوشگله

بعد چند دقیقه یسنا خواب رفت خوابوندمش روی تخت مهیار خواستم برم بیرون که گفت

- مامان پیشم می خوابی

یه جوری شدم بهتر بود الان بهم اینو نمی گفت رفتم کنارش خوابیدم و گفتم

- عزیزم الان که مامانت نشدم هر وقت مامانت شدم بهم بگو مامان باشه

- باشه

بغلش کردم و چشمام رو بستم منم خواب رفتم

- خانومم

چشمام رو باز کردم مهیار بالا سرم بود

- چه زود خوابیدی

- عشق بابا خوابش میومد گفت بغلش بخوابم نترسه

خنده ای کرد و گفت

- قربون عشق بابا برم من

بلند شد و داشتم می رفتم تو اتاق خودم که از پشت بغلم کرد و گفت

- نمی خوام بدونی تاریخ عقدمون واسه کی شد

- مگ من مهمم خودتون رفتید انتخاب کردید اومدید

حالا کی هس پسره بی شعور بگو دیگه راس راس تو چشمای من نگاه می کنه یه لحظه خودم رو خون اشام احساس کردم که گلوی مهیارو پاره میکنه و خوناشو میخوره از این فکر بدجور ذوق کردم خنده ریزی کردم که با تعجب بهم نگاه کرد ای وای الان میگه پریسا که رفت اینو چیکارش کنم اخرش به حرف اومدم

- کی هس

غرور عزیزم شکستی اشکال نداره بزرگ میشی یادت میره

- جمعه هفته دیگه

- الان شنبس یعنی

- اره دیگه خوبه نه

- نمیدونم کی این پیشنهاد رو داد

- من دیگه

خواستم برم تو اتاقم که دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش

- قهر نکن دیگه

وا مگه من قهرم باشه خودت خواستی راه افتادم سمت اتاقم که صدای یسنا اومد

- خاله شما با بابام قهر کردی

برگشتم سمتش

- نه خاله جونم

- چرا بابایی قهره

ای خدا

- چرا با بابام قهری اشتی کنید

- خاله جون اخه قهر نیستیم که

مهیار بغلم کرد و گذاشتم و تخت خودش و کنارم خوابید و جلو بچه می خواست بوسم کنه اه برو
کنار جون خودتتتت جیغ میزد

- سروش جون من بیاااا

مهیار مخندید انگار حال می کرد من اینجوری جیغ بزنم یهو در زن با پیروزی سرم رو بلند کردم و
مهیاری که خ دشو بخش کرد رو تخت و گفت

- من نمی دونم اصلاً

یسنا رو بغل کردم و راه افتادم سمت در درو باز کردم یه پسر جوونی بود

- سلام

- سلام

- ببخشید آقای مجیدی یه نامه دادن بدم بهتون

آقای مجیدی پایین وایسادن کسی نیاد بره دزدی چیزی

- این چی هس

- نمی دونم من اطلاعی ندارم

- خوب باشه خیلی ممنون

- ببخشید اگه میشه یکم اروم تر

- اها بله چشم

بعدم درو بستم مهیار اومد بیرون و گفت

- کی بود

- یه نامه برا من آورده

همین جوری اروم اروم رفتم تو اتاقم و درو بستم مهیار اومد پشت در و گفت

- ||||| الیکا بیا بیرون

نامه و بتز کردم از طرف ارشام بود نوشته بود

- ببخشید که این همه وقت اذیت کردم واقعاً شرمندم چند روز دیگه عروسیمهو

از همین حرفا ساعت دوازده بود که صدای تقه در اومد

- مشترک مورد نظر در حال خواب می باشد توهم برو بخواب ولش کن

دیگه صدایی نیومد راحت گرفتم خوابیدم

صبح از اتاق رفتم بیرون که مهیار نشسته بود و به یسنا صبحونه می داد منم دلم خواست رفتم

کنارشون نشستم و گفتم

- من چی

- سلام

- سلام یسنا جونم

لبخند شیرینی زد

- چی شما

- هیچ کی به من صبحونه نمی ده

- بابایی براش صبحونه نمی دی

- بابایی دختر بدی بوده نخیّر نمیدمو

خنده ای کردم و گفتم

- اومممم الان قهری

- بله اون نامه چی بود

- نه دیگه قهری

- بدتر میشه ها

لبامو غنچه کردم و گفتم

- دلت میاد

بهم نگاهی نکرد و گفت

- بدجور

حرمم گرف بلند شدم راه افتادم سمت اتاقم

- اصلاً صبحونه هم نخواستیم

رفتم تو اتاقم و درو بستم خوابیدم روی تخت که خوابم برد احساس کردم یه دستی رورسرم کشیده

میشه چشمم روباز کردم و یسنا رو دیدم

- خاله جون نمی خوام بلند بشی

- چرا خاله جونم بابات کجاس

- رفت سرکار

دلم گرف اصلاً خیلی دلم برایش تنگ شده بود به دیشب که فکر می کنم واقعاً گناه داشت یسنا

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت

- خاله امروز بریم پارک بعد خرید بعد بستنی

خنده ای کردم و گفتم

- اومممممم چه شکمو

لبخند شیرینی زد و گفت

- اره دیگه

- خو باش برو لباسات روپوش باهم بریم بیرون

رفت حاضر بشه منم رفتم توی دستشویی دست و صورتم رو شستم بعدشم لباسام رو پوشیدم و همراه یسنا از اپارتمان زدیم بیرون سوار ماشینم شدیم و راه افتادیم

- خاله

- جان

- اول کجا میریم

- اول میریم خرید بعد پارک بعد بستنی

- اره اینجوری خوبه

- خوب چیه عالیه دختر جون

از ماشین پیاده شدیم

- خوب حالا چی بخریم

- شما بیا بریم داخل من میگم

رفتیم داخل چندتا تخم مرغ ور داشتیم خلاصه همین جوری می چرخیدم و چیز میز ور می داشتیم که یسنا خانوم ب دستای که پر شده بود از چیپس و پفک و لواشک وارد شد با لبخندی گفت

- حالا فهمیدی چی بخریم

- اره اره بهتره زود تر بریم فقط

زود حساب کردم و زدیم بیرون همون اول یه دونه چیپس رو ور داشت و بازش کرد همین جوری می خورد یا خدا این مریض نشه بیفته رو دستم رسیدیم پارک چند تا ار خوراکیاشو ور داشت و راه افتادیم سمت وسیله های بازی همه خوراکی هارو گذاشت کنار من و رفت بازی عخه دختر خوب چرا اوردی وقتی نمی خوای کوفت کنی

داشت بازی می کری که یه پسر هالش داد رفتم سمتش و گفتم

- چیکار میکنی

یسنا رو از زمین بلند کردم یه پسر تقریباً خیلی نازی (البته مهیار ناز تره) اومد نزدیکم و گفت

- ببخشید شرمنده

- خواهش می کنم ولی حواستون به بچتون باشه بهتره

- گفتم دیگه ببخشید

اوه اوه حالا یکی یسنا رو بگیره پرید به جون پسر بدبخت از هم جدا شون کردم بدجور خندم گرفته بود

- یسنا جونم جون ول کن بیا بریم

- خاله جون نگاش کن اخه

- خانومی بیا بریم دیگه

- بچه خودتون نیس

- نخیر

یه جوری بهم نگاه کرد یا خدا چهارتا پسر دیگه هم اومدن کنارش

- خاله جون اون مامانم نیس

به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم خودش بود من دیگه پارک نمیام خدا رو شکر هنوز مارو ندیده

- یسنا بیا بریم زود باش بابات ببینه می کشتم

زد زیر خنده حرم گرفت

- میخندی

- خاله جون چقدر می ترسی

ای خدا مادرش اومد کنارم وایساد

یسنا رو بغل کردم و د برو که رفتیم هه پسرا هم این گاو نگامون می کردن خوراکیارو ور داشتیم و زدیم به چاک رسیدیم خونه یه چی درست کردم اوه بستنی یادمون رفت ولش با منتظر مهیار نشسته بود که سروش و مهیار باهم اومدن سروش بدبخت خیلی خسته بود همون موقع رفت بخوابه سه تایی نشستیم غذا بخوریم که مهیار گفت

- حاضر شو باید بریم خرید عقد

- الان که نه بعداً

غذاشو خورد و بلند شد رفت نشست رو مبل اومممم خوب مثل اینکه دلخوره صرفارو جمع کردم اول یسنا رو به زور خوابوندم و رفتم کنار مهیار نشستم

- مهیار

جواب نداد

- مهیار جواب بده خو

- جان

خیلی اروم گفت اخی عشق منه دیگه

- ناراحتی

چیزی نگفت بهش بیشتر نزدیک شدم بغلش کردم و گفتم

- بگو دیگه

هیچی نگفت مثل اینکه می خواد ناز بکشم دستم رو تو موهاش کشادم و گفتم

- ببخشید دیگه

ای بابا بازم چیزی نگفت

- مهیار

- یه شرط داره

- دوباره چیه

- پیشت بخوابم

این بچه ها شده بود

- باش

- خوب به این احتیام که نیست

- دیگه چی

- اول بوسم کن بعد میگم

چی بگم ها چی بگم بوسش کردم

- نه دیگه اینجوری نمیشه

- نخیر خیلیم میشه ولم کن دیگه

خواستم بلندشم که محکم بغلم کرد و گفت

- کجا تازه گيرت اوردم

می بوسید * "هلش دادم اونور می خواستم هر جوری هست از دستش فرار کنم ولی محکم بغلم کرده بود

- اه مهیار ولم کن دیگه باش

- نخیل وقتی میری تو اتاق نمیزاری ببینمت همین جوری میشه

- ول مکن

- نمی خوام

لبام رو غنچه کردم و گفتم

"*

- باش

خوشحال شدم

- ولی یه شرط داره

هی خدا

- چی

ا

"* و گفت

- بوسم کن زود

خنده ای کردم *ونم ولم کرد

اونم ولم کرد بلند شدم رفتم تو اتاقم

امروز قراره بریم برای خرید عقد لباسام رو پوشیدم و راه افتادم قراره شراره جوننن و خواهر مهیار مادر مهیار و خودش و خودم بریم برا خرید رفتم دنبال شراره اینم حتماً باس میومد جلو در خونه وایساده بود اوه چه تیپیم زده بود سوار ماشینم شد و راه افتادم

- سلام گلم

- سلام

جلو یه بازار یا یه نوع پاساژ نگه داشتم باهم پیاده شدیم اونا هم اومدن نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد خنده کوچولویی کردم و راه افتادیم اول رفتیم حلقه بخریم وایییی خیلی حلقه خوشگلی خریدیم همین جوری راه می رفتیم که یه لباس عروس خوشگل به چشمم خورد خیلی خوشگل بودش اروم کنار گوشم گفت

- هومممم خانومم چی دیدی با ذوق خیره شدی

- نگاه کن چه خوشله

از لحنم خندش گرفت و گفت

- از این به بعد تا می تونم میارمت اینجور جاها تا خوشگل حرف زدنت ببینم

بی توجه به حرفش با لحن با مزه ای گفتم

- من می خوامش

- الیکا چت شد تو

نگاهی بهش انداختم و گفتم

- همین خوبه دیگه همینو می گیریم

یه نگاهی به لباسه انداخت و گفت

- نخیر

- یعنی چی

با حالت تسلیم گفت

- نه نه می خریم ولی واسه تا خونه یا جای دیگه که من گفتم عقدمون پسر دخترا باهمن بعد تو می خوای اینو بپوشی

- بعله

خنده ای کرد و گفت

- مگه صاحب نداری

بعدم رفت کنار بقیه برگشتم و به لباس عروسه نگاه کردم حالا از حق نگذیریم واقعاً خیلی باز بود وسط قفسه سینه لباسه باز بود لامصب انگاری جر خورده بود حرسم گرفت خو راس میگم خیلی بد بود ولی می خوامش اینجوری نمیشه خواستم به بقیه لباسا نگاه کنم که متوجه پسره که تو مغازه بود شدم همچین نگاه می کرد انگار تاحالا دختر ندیده وارد مغازه شدیم پسره فروشنده نبودا نمی دونم اینجا چیکار می کرد فقط صدای مهیار به گوشم خورد

- الیکا بیا یه لحظه

با ذوق پر کشیدم سمتش

- جان

حواسم نبود جلو بقیه این جوری رفتار نکنم اوه ولش اصلاً

- اینو ببین چطوره

یه نگاه به لباس انداختم وایییی چه خوشگله ولی بد جوری تنم رو می پوشونه روش سنگ کاری شده بود خیلی بلند بود و باید جمعش می کردم منم خیلی خوشم میاد که اینجوری باشه بعد طورای سفیدی داشت که بعضی جاهاش روشن طور صورتی میوفتاد نه خوشگل بود

- خیلی خوبه

- خوب دیگه پس اینو بر می داریم با اون لباسه

به اون لباس خوشگله اشاره کرد وایییی خیلی خوبی مهیار خواهرش با با تعجب گفت

- چرا دوتا

- خو مگه بده دوس دارم دوتا بخرم حسودیت مشه

دست به سینه وایساد و گفت

- براچی حسودیم بشه

- بعداً بهت میگم

بالاخره هردو رو خریدیم و زدیم بیرون خریدای دیگه رو هم کردیم و برگشتیم خونه

تو اتاقم نشسته بودم و لباسم رو نگاه می کردم که صدای در اومد

- بعله

در باز شد و اقا سروش نمایان شد خیلی وقت بود بهش توجه نکرده بود وای چقد دلم براش تنگ شده بود

- سلام داداشی

- الیکا قت داری باهم حرف بزنینم

- اره چی شده

اومد کنارم نشست و نگاهی به لباسا انداخت و باتعجب گفت

- مهیار اجازه داد اینو بیوشی

همون لباس خوشگله رو می گفت

- نه بابا رفیق شما همچین کارایی نمی کنه

با اخم گفت

- حالا شد رفیق من عشق تو

- ولش کن حالا چی شده

- الیکا اون دختره بود روز اولی که اومدیم اینجا اونم اوردم نامزدم

- خوب

- یه جوری شده اصلاً باهام خوب نیس من می ترسم می ترسم بره ولم کنه

دلم براش سوخت لبخندی زدم و گفتم

- خوب شاید قهره

- نه این نیس

- خوب باش الان می تونی بیاریش اینجا من ببینمش باهاش حرف بزنم

- واقعاً حرف می زنی

خنده ای کردم و گفتم

- برا داداشم همه کار می کنم

- قربونت برم من کی وقت داری

- هر وقت تو بخوای داداشم

- من ببینم کی می تونم بیارمش

یکم دیگه حرف زدیم و رفت رفتم سمت لباسی که مهیار انتخاب کرد کت دوباره صدای در اومد

- بعلهههه

یسنا پشت در رود درو باز کرد و پرید روم یا خدا بعدم نگاهی به لباس انداخت و رفت کنارش وایساد

- وای خاله جون می خوای عروس بشی

خنده ای کردم و گفتم

- اره عزیزم

لباشو غنچه کرد و گفت

- من چی پس

با چشمای چهار تا شده گفتم

- یعنی چی

- منم می خوام عروس بشم

- عزیزم این

مهیاری پرید وسط حرفم

- به موقش عروست میکنم بابایی

برگشتم سمت مهیار و گفتم

- عجب عروسی میکنی ها

- اره دیگه ترشی بندازم په

- نخیر ولی اینجوری باهاش حرف نزن

- چجوری

- بهتره بهش یاد بدی اینجوری نباید پرو باشه

- اینارو مامانش باید یادش بده

- یسنا بیا اینجا

اومد تو بغلم نشست

- ببین خوشگل خانوم درست نیس جلو همه اینجوری حرف بزنی زشته

- چرا

- خوب هرچی به موقش دیگه الان دختر کوچولویی مثل تو درست نیس این جوری حرف بزنه

- چشم

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت

- حالا می تونم بهتون بگم مامان

نمی دونستم چی بگم که مهیار خودش گفت

- اره بابایی چرا نشه الان دیگه مامانته

لبخند دندون نمایی زد و گفت

- مامانی

کل بدنم داغ شد

- جان

روشو کرد سمت مهیار و گفت

- می خوتم با مامانم خصوصی حرف بزنم

مهیار با چشمای چهارتا شده گفت

- من برم یسنا منو نگاه کن من برم دیگه

- اوهم

- باشه خانوم خانوما دارم واست

بعدم رفت و درو بست خنده ای کردم و بغلش کردم و رو تخت نشستم اونم رو پاهانشوندم

- جانم بگو

- چرا بابام شما رو بیشتر از من دوس داره

زدم رو بینی کوچولویش و گفتم

- نخیر خانوم اشتباه میکنی شما شوهر منو دزدیدی

- چرا شما رو دوس داره شما هم بابارو بیشتر دوس دارین

محکم بغلش کردم

- نه عزیزم من تورو بیشتر دوس دارم

- بابام چي پس

- مهيااااارررر

پیرید تو اتاق و گفت

- جان چھی شدہ

- دیدی گفتم

خنده ای کردم و گفتم

- دخترت داره حسودی میکنه

- الان شده دختر من تا دوثانیه پیش می خواستید باهم حرف بزنید

- بعله دخترتتت داره حسودی میکنه

- باشه حالا دخترم به چی حسودی میکنه

- اینکه منو بیشتر دوس داری فکر کنم نمی دونه عشق باباشه

خنده ای کرد و اومد سمتم و یسنا رو بغل کرد و گفت

- تو کہ عشق منی خوشگل خانوم

- نخیر شما مامان الیکا رو بیشتر دوست داری نگاه براش چه لباسایی گرفتی

- خوب برا شما هم می گیره مگه نه مهیاری

- معلومه واسه تو خوشگل تر می گیرم

- فردا باهم می ریم می گیریم باش

خوشحال از بغل مهیار پایین اومد و رفت سراغ سروش و پرید تو بغلش و گفت

- دایی حله بهشون گفتم

سروش قهقهه ای زد و گفت

- اخی زوج جوان دلتون برا ایشون سوخته

- یعنی چی

- یعنی اینکه دو ساعته داشتیم باهم نقشه میکشیدیم که براش لباس بگیرد

به مهیار نگاه کردم و گفت

- مامان الیکا

سروش خنده ای کرد و گفت

- به این کلمه هم دل نبند خودم بهش یاد دادم

- سروشششششششش

- چیه خوب به من چه دخترت منو مجبورم کرد

نگاهی به یسنا انداختم سروش زود از خونه زد بیرون

امروز روز عقدمونه صبح که بلند شدم و رفتم حموم یکم کار انجام دادم بعدم همراه شراره خواهر
مهیار رفتیم ارایشگاه خیلی وقت طول کشید موهام رو ببندم چون بلند بودن حالا شروع کرد به ارایش
صورتم لباسم رو هم پوشیده بودم

- وای عزیزم چه خوشگل شدی

- مرسی شراره جون

عوق شراره جوننن چند دقیقه صبر کردم تا مهیار بیاد بعد رفتم پایین که با مسخره بازیای فیم بردار
روبه رو شدیم بالاخره با تمام سعیمون تمومش کرد بعدم راه افتادیم سمت تالار

- خانوم خوشگله منی

نگاهی بهش انداختم

- توهم خوشتیپ خودمی

- چشم

- مهیار

- جانم

- خیلی دوست دارم

- من بیشتر

همین طوری باهم دعوا کردیم تا رسیدیم تالار

لباسم رو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم خیلی اروم کنار مهیار حرکت می کردم صدای جیغ و سوت
همه جارو پر کرده بود ذوق مرگ شده بودم رفتیم رو صندلی نشستیم دستم رو گرفت

- الیکا

- جان

- چند تا بچه بیاریم

- چندان

با نیش باز گفت

- دو سه تا

عجب خوش اشتها بیه

- نخیل همین یسنا بسه

- الیکا خو من یه دختر دیگه با یه پسر خوشگلم می خوام

وای نه یا خدا

- زیاده

- نوچ تازه کم هم هست

- لبامو غنچه کردم و بهش نگاه کردم

- یه پسر خوبه

- خیل خوب بابا لباتو جمع کن

- خوب شد دیگه یه دختر یه پسر

با اخم بهم نگاه کرد

- به من چه تو میگی خوبه

- اه یعنی تو باید بگی من نمی خوام

- منم نمی خوام

- تو که یه بچه داری

- اصلاً من قهرم

دستشو گرفتم

- مهیار اینجوری نکن دیگه

- چجوری

- شوهر خوشتیپم نگام کن

لبخندی زد و نگاهم کرد

- همون یه دونه ها

- باش اصلاً

چرا سر اینا گیر بدم ولش سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم برگشتم سمت نگاه یه پسره
بدجوری بهم نگاه می کرد بی شعور به عروسی میزنه چی بگم اخه

اون شب با هزار بدبختی و خوشبختی تموم شد مهیار بدجوری اذیتم کرد اون شب

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم یعنی کی بهم زنگ زده بود این موقع صبح ور داشتمش

- هوم

- به به هنوزن این قبلی

صداش آشنا بود

- شما

خنده ای کرد

- نمی شناسیم

- من اميرم (همونی که قبلاً باهاش دوست بوده)

یه لحظه موندم حالا فهمیدم اونی که دیشب ولم نمی کرد و همش چشمش به من بود کیه همین
امیو عوضی بوده

- چیه خانوم خوشگله ساکت شدی

- خفه شو عوضی من به خاطر تو هرزه شدم بی کس و کار شدم

- نه عزیزم به خاطر من نبود به خاطر پدرت بود یکم فکر کن اون می تونست هیچی نگه به خاطر
آبروی دخترش آبروی خودش ولی به همه گفت

حالم بد بود از اینکه صداشو میشنیدم

- الان از جونم چی می خوای

- خودتو

- یعنی چی تو خودت دیشب تو جشن عقدم بودی

- ببین خانوم خوشگله یا مال من میشی یا اینه کاری میکنم از * شدنتم بدتر همین که گفتم

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و مهیار خودشو پرت کرد داخل زود گوشیهو قط کردم مهیار
نگاهی بهم انداخت و گفت

- الیکا چرا گریه میکنی

تازه متوجه اشکایی که نمی دونم از کی اومده بودن شدم درسته من ازدواج کردم ولی از امیر بدجور
می ترسم بدجور مهیار اومد کنارم نشست

- چیزی شده خانومم

- نه نه اصلاً

- پس چرا

پریدم وسط حرفش و گفتم

- بس کن مهیار بس کن

یسنا اومد تو اتاق و با یکم خجالت گفتم

- سلام صبح بخیر مامان جون

- سلام عزیز دلم بیا اینجا خوشگل خانومم

اونم خوشحال پرید تو بغلم

- مامان جون خوب خوابیدی

- اوهم تو چی خوشگله

- منم خوب خوابیدم

- بابا چی

- نمی دونم

رومو کردم سمت مهیار و گفتم

- مهیار تو دیشب خوب خوابیدی

داشت به یه چی فکر می کرد که اصلاً صدای منو نشنید

- مهیارrrrrrr

- جانم

- دیشب خوب خوابیدی

- اره خوب

- بریم واسه صبحونه

- بریم

بلند شدیم و باهم از اتاق خارج شدیم

خوب خدا روشکر میز صبحونه آماده بود اما حالم خیلی بیشتر از اینا بد بود که به خاطر این چیز کوچوک خوشحالم بشم بدجوری از امیر می ترسیدم تمام اتفاقای اون شب تو ذهنم رد می شد می ترسیدم یه کاری کنه خیلی بد بود

- الیکا

- جانم

لبخندی زد

- بخور دیگه

- چشم

سروشم اومد و سر میز نشست

- خواهی اون کاری که بهت گفتم امروز بعد از ظهر میاد خوبه

لبخندی به اجبار زدم و گفتم

- عالییه داداشی

ولی واقعاً عالی بود نه نبود زود یه چی خوردم و از اونجا زدم بیرون سوار ماشینم شدم و با بیشترین قدرت می راندم و اشک میریختم چشمام رو بستم که باعث شد کلی اشک از چشمان بیاد باورم نمی شد داشتم به خاطر امیر گریه میکردم چرا ازش می ترسم مگه کاری از دستش بر میاد نه هیچ کاری نمی تونه بکنه اما می ترسم بدجورم می ترسم گوشیم زنگ خورد و داشتمش

- بله

- الیکا کجا رفتی دیوونه

- الان میام

بعد قطش کردم زود رفتم خونه درو که باز کردم مهیار با نگرانی اومد سمتم

- چیزی شده کجا رفتی

همه چیو براش گفتم بهم نگاهی انداخت و گفت

- یعنی به خاطر اون پسره این همه گریه کردی

سرمو به معنی مثبت تکون دادم دستی رو گونم کشید

- من دیگه هستم از این به بعد تو مال منی دیگه به خاطر همچین چیزایی گریه نکن

- ولی ازش می ترسم

- الیکا وقتی من هستم دیگه نترس

بعدم محکم بغلم کرد

خوشحال بودم که الان یکی کنارمه و حواسش بهم هست خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم موهام رو بوسید

- مامان جونننننن

یسنا از اشپز خونه صدام می کرد

- جانم

- کجایی

- یعنی صدام رو نمی شنوی

دوید اومد کنارمونگاهی به مهیار که منو بغل مرده بود کرد و گفت

- منم بغل می خوام بابایی

خندیدم و گفتم

- حسود خانوم

مهیار لبخندی زد و یسنا رو بغل کرد

- مامانی من گشمنه

نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک و نیم بود کلافه بلند شدم و رفتم برای درست کردن غذا واقعاً کار مسخره ایه _____ برنج رو گذاشتم دم بکشد خورش هم که درست شده بود نشستم روی صندلی که مهیار اومد کنارم نشست و گفت

- الیکا شماره پسر رو بهم بده

- براچی

- کار دارم بده

بهش دادم بلند شد ازخونه زد بیرون قراره امروز نامزد فروش رو ببینم برا همین رفتم تا اتاقش تا دقیق بدونم برنامه چیه در زدم و اجازه گرفتم و رفتم تو

- فروش

- جان

- کی عشقتو ببینم

با ذوق گفت

- امروز دیگه

- ساعت چند

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

- ساعت شیش خوبه

- اره خوبه

بلند شدم و ازاتاق بیرون زدم تا ساعت شیش همین جوری دور خونه میگشتم بعدم همراه فروش رفتیم تا نامزدش رو ببینیم تویه کافی شاپ باهم قرار داشتیم بعد چند دقیقه اومد جلوم نشست یکم

باهم حرف زدیم خودمونی شده بودیم که سروش به بهونه شستن دستاش رفت تا ما بهتر باهم حرف
بزنیم

- میگم

سروش رو بالا آورد

- تو هنوزم سروش رو دوست داری

- چطور

- اخه دیدم یه چند وقتی هس اصلاً بهش محل نمیزاری

- نه من درگیر کارای دانشگاه بودم دیگه نتونستم ببینمش

- ببین یه چی بهت بگم سروش خیلی تورو دوست داره به خاطر تو منو آورده اینجا تا باهات حرف
بزنم اون فکر می کنه دیگه مثل قبل دوشش نداری اینجور حرفا دیگه بهتره بیشتر براش وقت بزاری

لبخند کوچولویی زد و گفت

- باش

خیلی ازش خوشم میومد دختر بانمکی بود یه نیم ساعتی اونجا بودیم بعد برگشتیم خونه هیچ کس
نبود قبل اینکه ما بریم یسنا و مهیار بودن ولی الان هیچ کدوم نبودن یه چند ساعتی صبر کردم دیگه
ساعت ده شده بود گوشیم رو برداشتم بهش زنگ بزنم که در خونه باز شد و مهیار و یسنا وارد شدن
مهیار بدجور عصباش خورد بود یسناهم که خواب بود بردش تو اتاق و روی مبل نشست سرش رو
گذاشت روی مبل و چشماش رو بست رفتم کنارش نشستم

- مهیار چیزی شده

- نه

- کجا بودی

- مهمه

- چرا اینجوری حرف میزنی اره خوب مهمه

برگشت سمتم و گفت

- تو با امیر در ارتباطی

بتش نگاه کردم و گفتم

- معلومه که اگه در ارتباط بودم که نمیومدم بهت بگم ازش می ترسم

- چرا ازش می ترسی حتماً یه چی ازت میدونه که می ترسی

- نخیر اینطور که فکر میکنی نیستش من ازش می ترسم چون میدونم هر کاری رو که بخواد انجام
میده

بغلمکرد و اروم گونم رو بوسید وگفت

- باشه اروم باش تو

هه اقا رو هرچی خواست میگه بعد میگه اروم باش عصابم خورد بود

- الیکا

- بله

- چجوری باهاش آشنا شدی

- مهمه

یکم صداش رو بلند کرد و گفت

- وقتی مال منی اره مهمه بدجورم مهمه

مظلوم گفتم

- خوب حالا چرا صداتو بالا میبری

- باش ببخشید حالا میگی

- تو محلمون زندگی میکرد واسم ادمجالبی بود بالاخره بچه بودم راحت گولم زد خیلی باهام خو گب رفتار می کرد منم می گفتم اون بهترینه از امیر بهتر پیدا نمی کنم همیشه باهام خوب رفتار میکنه که اخرشم اونجوری شدش

لبخندی زد و گفت

- باش ولش کن

-باش

چند روزی از اون موقع می گذره ساعت دوازدهس مهیار از ساعت سه ظهر تا الان خونه نیومده خیلی نگرانشم چندبار بهش زنگ زدم داشتم تو خونه راه میرفتم که یهو در باز شد و مهیار با صورت خونی وارد شد

بد جور ترسیده بودم کمکش کردم بشینه روی نبل خودمم کنارش نشستم

- چی شده

- هیچی

چون خیلی حالش خراب بود ولش کردم و رفتم واسش بتادین و دستمال اوردم و زخماش رو بستم بلند شد و رفت توی اتاقش منم خواستم برم که درو بست و نداشت داشتم توی خونه رعه می رفتم که گوشیم زنگ خورد رفتم سمتش و ورش داشتم

- بله

- بهت گفته بودم بدترش رو سرت میارم

بعدم قط کرد امیر بود خبلی ترسیدم رفتم جلو در اتاق مهیار و تقه ای به در زدم و بدون اجازه وارد شدم چون می دونستم اجازه نمی ده رفتم کنارش نشستم

- مهیارچی شده

- گفتم هیچی

- جون من بگو

نگاهی بهم انداخت و گفت

- پیش امیر بودم

- خوب

- تا همینجا بسه

بغلم کرد و گونم رو بوسید

- خیلی دلم برات تنم شده بود

یسنا چشماش رو باز کرد و گفت

- مامان

مهیار نگاهی به یسنا انداخت و بغلش کرد و گفت

- دلم برای توهم تنگ شده بود

و نشوندش روی پاهاش

- جانم عزیزم

لبخند شیرینی زد و گفت

- میشه برام آب بیاری

- باش

بلند شدم و رفتم براش آب بیارم

راه افتادم سمت در اتاق

- بفرمایید اینم آب برا دختر خوشگلم

ذوق زده آب رو از دستم گرفت اما متوجه یه چیزی شدم اونا داشتن یه چیزی رو می گفتن ولی
وقتی من اومدم حرفشون رو قط کردن یه جوری شدم بلند شدم و گفتم

- من میرم تو اتاقم

بعدم رفتم دم در اتاق وایسادم

- یسنا

- بله

- امروز مامان بیرون رفت

- چرا اینجوری می پرسی

- دختر کوچولوی من بگو دیگه

- نه بابا جونم

یسنا رو محکم بغل کرد و گفت

- هیچ کی هم بهش زنگ نزد

- نمی دونم شاید

- یکم فکر کن

- اره یکی زنگ زد

- مامانی زنگ زد یا گوشیش زنگ خورد

- گوشیش زنگ خورد

یکم فکر کردم اونی که یسنا میگه کی بود اها دوستم بود

- نفهمیدی کی بود

یسنا سرش رو تکون داد و گفت

- نه باباجون

- چی بهش میگفت

- نمیدونم فقط میخندید

مهیار با صدای گرفته ای گفت

- باشه عزیزم بخواب

دلم گرفت دیگه حتا نمیخواستم ببینمش لباسام رو پوشیدم و خواستم از خونه برم بیرون

- کجا

- بیرون

یکم بهم نزدیک شد و گفت

- بیرون کجاس

- بیرون بیرون

درو باز کردم و خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و کشیدم داخل و درو بست

- نخیر بیرون با بیرون فرق داره

- چه فرقی اونوقت

- اینکه کجا و پیش کی می خوای بری

بهش نزدیک شدم اشک تو چشمام جمع شده بود مشتم رو به قفسه سینهش زدم و گفتم

- خیلی بی معرفتی

و رفتم توی اتاقم درو هم قفل کردم لباسام رو عوض کردم

چرا اخه چرا باید امیر بر گرده و منو بخواد حالم خیلی بد بود اشکام همین جوری میومد اینکه مهیار

بهم شک کرده بوز خیلی بهم فشار میاورد

- الیکا درو باز کن

جوابش رو ندادم هرچی گفت بخشیدمش باهاش ساختم با اینکه بچه داشت و من هنوز یه دختر بود با اینکه اون روز که منو ارشام رو باهم دید و بازم بهم شک کرد همه اینارو بخشیدم ولی دیگه نمی تونم اینکه رفته و از یسنا آمار زنگای گوشیم رو میگیره اینکه میپرسه امروز بیرون رفته یا نه بدجور قلبمو به درد میاره

- الیکا بازش کن دیگه کارت دارم

اشکام رو پاک کردم و با صدایی که بدجوری می لرزید گفتم

- اگه می خواهی چیزی رو بدونی بیا از خودم نه عشقم نه عزیزم من امروز نه صدای امیر رو شنیدم نه اینکه دیده باشمش حالا هم برو می خوام تنها باشم

- الیکا باز کن این درو

سرم رو روی بالش گذاشتم و اروم و بی صدا اشک می ریختم

صدای مبهمی رو میشنیدم که سروش میگفت

- مهیار چیه چی شده

- هیچی داداش برو بخواب

- یعنی چی بیا بریم توی اتاق من ببینم چی شده

حالم خیلی بد بود یه پیامی روی گوشیم اومد بازش کردم امیر بود

- چیه خوشگلم گریه نکن این تازه اولشه

فقط به صفحه گوشی نگاه می کردم بعدم پرتش کردم سمت شیشه کمد که با صدای بدی شکست یکم اروم شده بود با این کارم دوباره صدای مهیار اومد

- الیکا الیکا جواب بده داری چیکار میکنی

بعدم صدای سروش اومد

- خواهی درو باز میکنی من بیام تو تو با مهیار قهری نه من درو باز کن

اینجوری نمیشه خورده شیشه رو و داشتتم و فرو کردم تو دستم خون از میریخت یه دستمال گذاشتم
روش و درو باز کردم جوری دستم رو گرفتم که مهیار ببینه سروش اومد داخل و نگاهش روی دستم
موند

- چیکار کردی با خودت

رفتم روی تخت نشستم

- چیکار داری

کنارم نشست و گفت

- چرا با من اینجوری حرف میزنی اخه

اخمی کردم و گفتم

- داداشی من حال خوب نیس میشه تنهام بزاری

نگاهی اول به کمد داغون شده بعد به دستم انداخت و رفت بیرون محکم سرم رو روی بالش گذاشتم
و به خاطراتم با امیر فکر میکردم چه روزای خوبی باهم داشتیم اما مطمئناً با مهیار زندگی را خگتره
چشمم رو بستم و به لحظه هایی که تو بغل مهیار بودم فکر می کردم اونم خوبه اون موقع ها هم
روزای خوبی داشتم

صدای داد مهیار بلند شد

- الیکا پاشو بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم چرا اینجوری میکنی با خودت من کاری نکردم

حرفی نزدم چند دقیقه بعد صدای در اومد هومممم اومدن بگن چرا صداتون بلنده هه بگن خونه
خودمه عشقم میکشه چشمم رو بستم و نمیدونم چیجوری خوابم برد

خواست چیزی بگه ولی نداشتم

لیخند مہربونی، زد و گفت

- تو زنمی

- هه اړه یادم رفته بود اګه زنت نبودم شاید الان اینجوری به خودت اجازه نمی دادی درموردم این طور فکر کنی

- خوب باشه ببخشید

هه همینشم به زور گفت

- تو هیوزم فکر میکنی من با امیر در ارتباطم

نفس کم اور دم سرش رو پابین انداخت یعنی امیر بہش چلی گفتم کہ اینطوری مطمئنہ

- مهيار برو پيرون

- اليكا اليكا باش، ببخشيد

- بیرون

بغلم کرد

- اینجوری نکن دلم خیلی برات تنگ شده

اشک تو چشمام جمع شده بود هنوزم می‌گه دلم برات تنگ شده

- مهيار پاشو برو بيرون حاله خوب نيس پاشو

*"و گفت

- چرا اینجوری میکنی خوب ببخشید دیگه

- ولم كن نكن

سعی می کردم خودم رو از دستش بیرون بکشم ولی ولم نمی کرد با دستاش صورتم رو قاب گرفت

- اروم باش الیکاللی

بہش خیرہ شدم

- هان

- خوب حق بدہ امیر یہ چیزایی گفت کہ توہم بودی شک می کردی

- تو وقتی بهم اعتماد نداری برا چی می خوای باهام ازدواج کنی

چشمام رو ریز کردم و گفتم

- چي بهت گفته

سرش رو کج کرد و گفت

- ولش کن خانومم ولش کن

- نه بايد بگي چي گفته

- ولش کن دیگه

یکم فکر کردم

- به جون یسنا بگو

کلافه بهم نگاهی انداخت

- یه سری عکس بهم نشون داد

دستم رو گرفت و کشیدم توی بغلش دیگه حوصله دعوا نداشتم اشکم بی صدا میومد تا متوجه گریم شد بهم نگاهی کرد و گفت

- گریه نکن دیگه خواهش میکنم

بهبش نگاه کردم لبخند مهربونی زد و گفت

- چیکارکردی با خودت

دستم رو بالا آورد و بهش خیره شد

- مهیار

- جانم

بغضی که توی گلویم گیر کرده بود نمی داشت درست حرف بزنم

- باور کن من بعد اون اتفاق دیگه ندیدمش اصلاً اون تاحالا بغلم هم نکرده

بهم خیره شد محکم بغلم کرد

- باور میکنم باش تو فقط گریه نکن

مهیار

اون چشما بهم دروغ نمی گفت هر وقت بهش اعتماد کردم هرش راست بود میدونم راست می گفت
بازم داشت گریه می کرد

- الیکا بس کن دیگه چرا گریه میکنی

محکم بغلش کردم و خوابوندمش رفتم بیرون یه لیوان آب براش اوردم و در اتاق رو هم بستم اب رو
بهش دادم و کنارش خوابیدم بعد اینکه آب رو خورد اونم خوابید بغلش کردم

- مهیار

بهش خیره شدم

- جانم

خودش روربهم چسبوند

- خیلی دوست دارم

لبخندی زدم اما درونم پر درد بود با اینکه بهش شک کرده بودم بازم اون اینقدر مهربونه

دستی روی موهایش کشیدم

- منم دوست دارم

هه اره با کارام معلومه چشمام رو بستم خیلی دلم براش تنگ شده بود برای اینکه بغلش کنم یا
بیوسمش دستی روی گونش کشیدم

- میگم

سرش رو بالا آورد

- ولش کن دیگه نمی خواد بهش فکر کنی خودم درستش می کنم

- چجوری

لبخندی زدم و گفتم

- من خودم می دونم باید چیکار کنم

گونش رو بوسیدم یهو در اتاق باز شد و یسنا اومد داخل به اطرافش نگاه کرد و اروم اومد سمتمون

- بابایی چی شده

گونش رو نوازش کردم و گفتم

- چیزی نشده دختر کوچولو من

لبخند کجی زد و گفت

- منم می خوام اینجا بخوابم

صدای الیکا که تا اون موقع ساکت بود در اومد

- بیا اینجا یسنا جونم

یسنا خوشحال رفت سمت الیکا الیکا هم کنار خوش خوابوندش بلند شدم نگاهی به هر دوشون کردم

بعدم از اتاق خارج شدم

الیکا

یسنا رو تو بغلم گرفته بودم

- دیشب خوب خوابیدی عزیزم

مثل همیشه لبخند شیرینی زد و گفت

شروعی همراه باعشق
- اره مامان جونم

خوشحال گفتم

- عزیز دلم قربونواون مامان گفتنت

چشماش رو بست منم رفتم توی فکر

یعنی مهیار می خواست چیکار کنه همه اتفاقای دیشب و صبح جلو چشمم رد می شد به یسنا نگاه کردم نفس های منظمش نشون میداد خوابیده چقدر می خوابه

- یسنا جان

- چیکارش داری بزار بخوابه

نگاهی به در اتاقم انداختم سروش بود

- خیلی می خوابه

اومد کنارم یه صندلی آورد و نشست

- الیکا

بهش خیره شدم و گفتم

- بله

- مهیار قراره چیکار کنه دیشب اون صداها رو در آوردی دستت رو اونجوری کردی داشت دیوونه میشد

- نمی دونم می خواد چیکار کنه

کلافه بلند شد و رفت بیرون برگشتم سمت یسنا چقدر ناز بود گونش رو بوسیدم تند تند بوسش می کردم چه موهای نازی داشت دستم رو روی موهایش کشیدم دلم می تواست بخورمش از بس ناز شده بود

معلوم نیست مهیار باز کجا رفته ساعت سه نصف شبه با حرفای صبح سروش یه جوری بودم نگاهی به پنجره کردم مهیار رو دیدم از ماشین پلیس پیاده شد با ترس از پله ها رفتم پایین درو باز کردم کمکش کردم باهم رفتیم بالا درو باز کردم رفتیم داخل سروش رفته بود یسنا رو خواب کنه ولی خودشم خواب رفته بود کمکش کردم بشینه روی مبل زخماش رو بستم و اون فقط به من نگاه می کرد همینشم عصابم رو خورد می کرد

- مهیار اینبار چی کار کردی دوباره چی شده

لبخندی خوشگلی زد و گفت

- امیر رو فرستادم زندان

با بهت گفتم

- به چه جرمی برای چی اصلاً چجوری

کلافه بغلم کرد و گفت

- تو این چند روز فهمیدم خیلی زود دلم برات تنگ میشه همیشه پیشم بمون باشه

- مهیار براچی اون کارو

انگشتش رو گذاشت رو لبام

- ولش کن باشه

سرم رو تکیه دادم خوشحال بودم که دیگه از امیر خبری نیست لبخندی زدم و تو بغلش فرو رفتم و گفت

- مرسی که هستی

اونم بغلم کرد

- توهم همینطور

الان دیگه راحت شدم از دست امیر الان دیگه پاک شدم

امروز روز عروسیمونه خیلی خوشگل شدم منتظرم مهیار رو ببینم چقدر خوشگل شده مطمئناً شوهرم خوشگلتر شده نگاهی به موهام کردم خیلی خوشگل شده بود یسنا هم یه لباس عروسی پر از طور دورش پوشیده بود واقعاً مثل عروسکا شده بود موهاش چقدر ناز شده بود لبای البالویش رو بوسیدم

- یسنا چه خوشگل شدی دخلم

ارایشگر با چشمای چهارتا شده گفت

- دخترته

- اره چطور مگه

سرشو تگون داد

- نه نه هیچی

دوباره شروع کرد به دست کاری موهام

- خوب دیگه عروس خانوم اقا داماد اومدن

صدای شراره بود خیلی مهربون شده بود

با لبخند از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در از پله ها پایین رفتم یه حیاط خیلی خوشگلی داشت رسیدم به مهیار فقط بهش نگاه می کردم درست می گفتم خیلی خوشگل شده بود با درستورای فیلم بردار باید مهیار منو بغل می کرد و می بوسیدم منو کشید تو بغلش و پیشونیم رو بوسید و با عشق بهم خیره شد که دیگه تموم میشد و باید سوار ماشین میشدیم سوار شدیم

- حالا دیگه مال خودم میشی

بهش نگاهی کردم و گفتم

- مگه نبودم

- الان دیگه کلانت مال خودمه

لبخندی زدم با شیغ و سوت مهمونا از ماشین پایین اومدم وایییی چقدر ماشینمون خوشگل شده بود
وارد سالن شدیم قرار شده تو خونه بابام مراسم برگزار بشه از وسط مهمونا رد شدیم ذوق مرگ شدم از
بس دست زدن وارد سالن شدیم مرد زن کنارهم بودن بازم مهیار سر لباس عروس گیر داد و من کوتا
اومدم کنارهم نشستیم مهیار اروم گفت

- الیکا دخترم کجاس

با اخم بهش خیره شدم و گفت

- میدونم

- یعنی چی

- نترس دختر خودمم هس پیش شاراس

لبخندی زد و گفت

- خیلی خوبی خیلی دوست دارم

عروسی که تموم شد از خونه تا خونه ای که مهیار داشت عروس کشون کردیم خیلی حال داد از
ماشین پایین اومدم و راه افتادیم سمت در خونه وارد شدیم قرار شد امشب یسنا پیش شراره باشه
کنار مهیار خوابیده بودم و اونم موهام رو ناز می کرد خیلی خوشحال بودم که الان پیش همیم
و این شروع جدید زندگی پاک و همراه باعشق من بود من خیلی این زندگی رو دوست دارم چون
خودم همراه با کسی که دوستم داره ساختمش

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com